سکندرنامہ بری

مطبوعہ ۱۳۰۵ھ

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و آسمان

تیغ جوهردار رزمگاه تیز زبانی آئینهٔ نیرنگ بزمستان صاف بیانی منشور جهان مطاع دارای خامه معروف به

سکندرنامه بری

منظوم خضر ظلمات سواد سخن ارسطوی دانای یونان فن بلک معنی پنج نوبت نغز از خسروی حضرت نظامی گنجوی رحمه الله

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد





خدایا جهان پادشائی تراست | ز ما خدمت آید خدائی تراست

(اے سزاوار خدمتم ۱۲)

پناه بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی توئی

(مضاف الیه — مضاف مبتدا ۱۲ — خبر پناه ۱۲)

همه آفریده است بالا و پست | توئی آفرینندهٔ هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

(نقش زده ۱۲)

چو شد حجت بر خدائی درست | خرد داد بر تو گواهی نخست

(جسم ۱۲)

خرد را تو روشن بصر کردهٔ | چراغ هدایت تو بر کردهٔ

توئی کاسمان را بر افراختی | زمین را گذرگاه او ساختی

توئی کافریدی ز یک قطره آب | گهرهای روشن تر از آفتاب

له قوله پناه بلندی الخ مراد از بلندی و پستی آسمان و زمین است که اعظم آیات صنع و اظهر آثار قدرت اند — له قوله توئی الخ برترین نسخ نیست که لفظ پاک بجای [illegible]

تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو بر روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا (ابر را) تا نه گوئی ببار / زمین ناورد (نباتات را) تا نه گوئی بیار

جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاریگری خواستی

ز گرمی و سردی واز خشک و تر / سرشتی باندازه در یکدگر

چنان بر کشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار

چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری

مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان

نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی بازیا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو

حسابی کزین بگذرد گمرهیست / ز راز تو اندیشه بی آگهیست

بهر چه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی نیاز

چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند | سر خود برون ناورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای | نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود | نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود

ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست | اگر باشد و گر نباشد یکیست

نه پرگنده تا فراهم شوی | نه افزوده نیز تا کم شوی

کواکب تو بربستی افلاک را | بمردم تو آراستی خاک را

توئی گوهر آمای چار آخشیج | مسلسل کن گوهران در مزیج

حصار فلک برکشیدی بلند | درو کردی اندیشه را شهربند

خرد تا بدو در نیابد ترا | که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگبار | کند پیک ادراک را سنگسار

خیال نظر خالی از راه تو | ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای | بافگندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فگند | بپامردی کس نه گردد بلند

قوله نبود آه لفظ خدا درینجا بمعنی صاحب است یعنی که مخلوقات نبود و تو صاحب و خداوند همه بودی ۱۲ ش خلاصه اینکه آفرینش خواه معدوم باشد خواه موجود تو موجود بودی و هستی و خدای بودی ۱۲ قوله ز تعظیم تو آه هست یعنی موجود یا نیستی یعنی هستی و نیستی هر دو واحد است یعنی در جنب جلال ذات تو [illegible] موجودات و معدومات [illegible]

همه زیر دستیم و فرمان پذیر — توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیل ست وگر پر مور — بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک — ز موری بماری برآری هلاک

چو برداری از رهگذر دودرا — خورد پشه مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل — بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفهٔ نیک بختی دهی — گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانهٔ — کنی آشنائی ز بیگانهٔ

گهی با چنان گوهر خانه خیز — چو بوطالبی را کنی سنگریز

گر از هرهٔ آنکه از بیم تو — گشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را تو بار نیست — که با مشغله گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز — که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک — تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست — که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک را از گنه تافتی
با آمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار
ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد
تو بر یادی از هر چه دارم بیاد

چو اول شب آهنگِ خواب آورم
به تسبیحِ نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب
ترا خوانم و ریزم از دیده آب

وگر بامداد دست راهم به تست
همه روز تا شب پناهم به تست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری
مکن شرمسارم در ان داوری

چنان دارم ای داور کارساز
که زین با نیازان شوم بی نیاز

پرستنده کز رهِ بندگی
ق
کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد به گنج
دران عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آورِ خلق و عالم توئی
تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حسابی بدست
حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید
ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام | که بد را حوالت بخود کرده ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت | به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آیتی در من آموختن | ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام توام جان نوازی کند | بمن دیو کی دستبازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن | که گویم توئی باز گویم که من

گر آسوده ور ناتوان میزیم | چنان کافریدی چنان میزیم

امیدم چنانست زان بارگاه | ق | که چون من شوم دور ازین کارگاه

فروریزم از نظم ترکیب خویش | دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرگنده خاک مرا | نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سربست من | نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیب آن معمی دارش آری بدست | کزین غائب آگاه گردد که هست

چو بر هستی تو من سست رای | بسی حجت انگیختم دلکشای

تو نیز ار شود مهد من در نهفت | خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

لا حول ولا قوة الا بالله ۱۲

چنان گرم کن عزم رایم بتو | که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند | چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای | ز من باز مانند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی | وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم | بامید تاجی سری میزنم
سری کز تو گردد بلندی گرای | بافگندن کس نیفتد ز پای
سری کان ازین در ندارم دریغ | به از تاج بخشی بدان سر نه تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده‌ | نگردد قلم زانچه گردانده‌
ولیکن نخواهش من حکم کش | کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب | دعائی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا | درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردن ست | مرا کار با بندگی کردن ست
دو کارست با فر و فرخندگی | خداوندی از تو ز ما بندگی

له قوله که خرم آه کاف بیانیه است و قاعده فارسی ست که بعد چنین و چنان و یای توصیفی وغیره کاف بیان لازم شمارند و دستورست که هر گاه کسی عازم بجزم درست جائی پیاده شد و خیال رسیدن بمنزل مقصود چیدار ماندگی و فرسودگی راه نیابد بلکه فرحان و شادان گردد ۱۲ منه

له قوله همه آه مراد از همرهان خویش و اقربا ... یعنی این دوستان که دوست من اند هر گاه که من از دنیا رفتم دشمن گردند ... و در معنی دشمنی عدو باشند ... گواهی دادن اعضا ... چنانچه در آیه ... الیوم نختم علی افواههم ... ۱۲ منه

شکسته چنان گشته ام بلکه خرد — که آبادیم را همه باد برد
توئی گر شکستم رهائی دهی — وگر بشکنی مومیائی دهی
دران نیم شب کز تو جویم پناه — بمهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان — مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول انگه بگنج — نخستم صبوری ده انگاه رنج
بلائی که باشم دران ناصبور — ز من دور دار ای ز بیداد دور
گرم بشکنی ور نهی در نورد — کف خاک خواهی ز من خواه گرد
برون افتم از خود بپرگندگی — نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت — بهر جا که باشی خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی — توئی آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را یاوه زان شد کلید — کز اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند — ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن — عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بانجاست منزل شناس | ازین بگذری در دل آید هراس

سپردم بتو مایهٔ خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دها بیکسم | توئی یاوری بخش و یاری رسم

هر دو الف برای ندا است ۱۲

نیاوردم[۱] از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی[۲] چراغ مرا نور دار | ز من بادِ مشعل کشان دور دار

بجستن تو دادی تنومندیم | بده زانچه گشتم برومندیم

کریوه[۳] بلندست و سیلاب سخت | بپیچان عنانِ من از راهِ رخت

ازین سیل گاهم چنان در گذار | که پل نشکند بر من این رود بار

عقوبت مکن عذر خواه آمدم | بدرگاهِ تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سپید | مگردانم از درگهت ناامید

سرشتِ مرا کافریدی ز خاک | سرشته تو کردی بنا پاک پاک

---

[۱] قوله نیاوردم آه مراد از من اینجا صدق علیه بنیت یعنی آنرا که من میدانم آنهم ملوک تست ۱۲

[۲] قوله چو کردی آه از مشعل کشان هوای نفس و وساوس شیطان مراد است که بجهو باد چراغ نور ایمان را می کشند نعوذ بالله منها ای هرگاه که چراغ دل من بنور ایمان برافروختی از آفات مخالفان آن دور دار ۱۲

[۳] قوله کریوه کریوه بالضم ... آه مراد از کریوه مقصد اصلی است که معرفت و رسیدن بدان بمشکل میتوان شد که کنایه از طریق تصوف است لیکن تمام بحر و سلوک است چنانکه کریمهٔ ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون غایت خلقت انسان همین معرفت است آن سبیل غایت مشکل است لهذا اهدنا الصراط المستقیم ۱۲

اگر نیکم و گر بدم در سرشت قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مائی و ما بنده ایم به نیروی تو یک بیک زنده ایم
هر آنچه آفریده است بیننده را نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاهِ تو چگونه نه بینم بدو راهِ تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای به نقاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هر چه پرداخته است که هستی تو سازنده او ساخته است
بسی منزل آمد ز من تا به تو نشاید ترا یافت اِلّا به تو
اساسی که در آسمان و زمی است باندازهٔ فکرتِ آدمی است
شود فکرت اندازه را رهنمون سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات نماند در اندیشه دیگر جهات
نیندیشد اندیشه افزون ازین که هستی نه بلکه بیرون ازین
بر آن دارم ای مصلحت خواهِ من که باشد سوی مصلحت راهِ من

له قوله اساسی که [illegible]
بعض گویند که آدمی از زمین [illegible]
[illegible] پدر و زمین [illegible]
نسبت می آید [illegible]
[illegible]
[illegible] اندازهٔ فکرت [illegible]
و در میان [illegible] است
[illegible]
ارض [illegible] و چون [illegible]
[illegible] نتوان گفت که آب
[illegible] ۱۲ قوله چو
پایان [illegible]
چنین باشد که نیاید در اندیشه دیگر
جهات و آنکه در بعضی نسخ حیات تصحیف
است یعنی زندگی [illegible]
شود [illegible] جهات در
خیال نیاید ۱۲

رهی پیشم آور که انجام کار / تو خوشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چارهٔ در سرشت / که سر برنگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایش گری / مسجل بامضای پیغمبری
گواهی بر آرم از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی بجان / چو تعویذ بر بازوِ خود نهان
در آن داوریگاه چون تیغ تیز / که هم رستخیزست و هم رستخیز
چو پرّان شود نامها سوی مرد / من آن نامه را بر گشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست / برین حکم ران و ان دگر حکم تست
فرو آرمیدم بدرگاه خویش / مگردان سر رشته از راهِ خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدن جان فزودن ز تو
امیدم بتو هست ز اندازه بیش / مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام / براهِ تو در نیم ره مانده ام
چو باز ار من بی من آراستی / بدان رسم و آئین که میخواستی

ز رونق مبر نقش آرایشم | نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود سست | همان گیر نابود و بود نخست
مران چون نظر بر من انداختی | مزن مقرعه چونکه بنواختی
چو دادیم ناموس نام آوران | بده دادم ای داور داوران
تو دادی مرا پایگاه بلند | توام دستگیر اندرین پای بند
سری را که بر سر نهادی کلاه | مینداز در خاک هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار | ز درویزهٔ هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من | مکن کار با من چو کردار من
نظامی دران بارگاه رفیع | نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

فرستادهٔ خاص پروردگار | رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان | گرامی‌تر آدمی‌زادگان

محمد که ازل تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پرواز بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست

ضماندار عالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصلداران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر طبق چار طاق فگنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او / مه انگشت کش گشت انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته / بتیغ از جهان داد دین خواسته

---

۱ قوله محمد آه درینجا حرف از مقدر است و ازل یعنی زمانیکه ابتدا ندارد و ابد زمانیکه انتها ندارد دوام یعنی حق سبحانه تعالی از ازل تا ابد هر چه آفرید و خواهد آفرید همه بنام او آفرید ای مقصود از خلقت آدم آنحضرت اند که ظهور خلق خدا منحصر بر آنست بدلیل حدیث قدسی لولاک لما خلقت الافلاک ۱۲ اقد

۲ قوله چراغیکه آه بفتح جیم فارسی و پروانه بودن شمع یعنی نور و پرتو شمع باشد ۱۲ ب

۳ قوله ضماندار آه بفتح ضاد یعنی ضمانت دار و کنایه از سیه و سپید و نیک و بد باشد تا سپید روز واز روز بیم و امید روز قیامت باشد ۱۲ اقد

۴ قوله محیطی آه مراد از محیط دریا محیط است و مراد از گوهر کلمه طیبه و کلام الله شریف و از تیغ جهاد و جنگ کفار حربی باشد ۱۲

اگر شحنه تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد | بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند | وزان هر دو یک نیمه او را فروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او | بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او که ایزد آراسته است | هم آرایشی ایزدی خواسته است

کلید کرم بود در بد و کار | گشاده بدو قفل چندین هزار

فراخی بدو دعوت تنگ را | گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهیدست سلطان پشمینه پوش | غلامی خسرو بادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز | معرّج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه‌ای | وزان نردبان آسمان پایه‌ای

در معراج نبی صلی الله علیه و آله و سلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد

یا مجهول ۱۲

سراپردهٔ هفت سلطان سریر
برآموده گوهر بچینی حریر

سبز پوشان باغ بهشت
بسبزی آراسته کارگشت

محمد که سلطان این مهد بود
زچندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه در بیت اقصی گشاد
زناف زمین سر باقصی نهاد

زبند جهان داد خود را خلاص
بمعشوقی عرشیان گشت خاص

بنه بست زین کوی هفتاد راه
بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته
بنه حجرهٔ آسمان تاخته

برون جست ازین گنبد چاربند
فرس راند بر هفت چرخ بلند

براقی شتابنده زیرش چو برق
تماشش چو خورشید در نور غرق

سهیلی براوج عرب تافته
ادیم یمن رنگ ازو یافته

بریشم تنی بلکه لولو شمی
رونده چو لولو برابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر
چو دندان آهو برآموده در

ازان خوش عنان تر که آید گمان
وزان تیزروتر که تیر از کمان

شتابنده تر و هم علوی خرام | ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم کشائی فرشته وشی | نه عالم کشائی که عالم کشی
شب از رنگی آن شب چرا گشت مست | چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او | سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می کشاد | مگر خود قدم بر نظر می نهاد
بهمبر بران ختلی ره نورد | بر آورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راهوار | زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین جایگه عزم دروازه کرد | بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشت گلشن بدو | شده روشنان چشم روشن بدو
قبلهٔ ۱۲ | ای ستارگان ۱۲
دران پرده کز گردها بود پاک | نشایست شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست | قدم را بهفت آب خاکی بشست
مضاف ۱۲ مضاف الیه ۱۲
رها کرد بر انجم اسباب را | بمه داد گهوارهٔ خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست | که اُمّی قلم را نگیرد بدست

ای سیارگان ۱۲ ... تخت قدم را بهفت آب خاکی ای هفت دریای هفت اقلیم بشست که تفصیل دریابات آینده مذکور است ۱۲

طلاق طبیعت بناهید داد
بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش
که خشم اندران ره نمیرفت پیش

رعونت رها کرد بر مشتری
نگین دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد
بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت نزلی بهر منزلی
چنان کو فرو ماند تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او
ز ده دست هر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند
گریوه گریوه جنیبت جهاند

بهار و نیش خضر و موسی روان
مسیحا چه گویم بموکب روان

نه اندازه آنکه یک دم زنند
نه بل چشم زخمی که بر هم زنند

زنه پشته آسمان در گذشت
زمین و زمان را ورق در نوشت

ز برتاب تیرش دران ترکتاز
فلک تیر پرتابها مانده باز

ندیده ز تعجیل ناورد او
کس از گرد بر گرد او گرد او

تنیده تنش بر رصدهای دور
بروحانیان بر جسدهای نور

۱ قوله سواد سفینه بکیوان الخ سواد مراد از سیاهی خطوط و سفینه بمعنی کتاب اشعار وغیره باشد ۱۲ کیوان زحل که آنرا کیوان نیز گویند و هفتم فلک است و رنگ سیاه دارد و معنی بیت ظاهر است ۱۲
۲ قوله بپرداخت نزلی الخ نزل بضم نون انچه پیش مهمان آرند ای خالی کرد هر یک چیز را در هر جا آن قدر که تنها دل باقی ماند ۱۲ منتخب
۳ قوله کمر بر کمر [illegible] جنیبت [illegible] بلندی ۱۲ [illegible] اسپ دوانید یعنی آسمان [illegible] ۱۲
۴ قوله [illegible] ندیده ناورد [illegible] است ۱۲
۵ قوله تنیده [illegible] است ۱۲

حرکت مستقیمه حرکت مستدیره

دران راه بیراه زآوارگی — همش بار مانده همش بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته — سرافیل زان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها — دران پرده بنمود آهنگها

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش — قدم بر قدم عصمت افگنده فرش

ز دیوانگه عرشیان درگذشت — بدرج آمد و درج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید — قطیعت ببرکار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجائی رساند — که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن — برون آمد از هستی خویشتن

دران دائره گردش راه او — نمود از سر او قدم گاه او

زهی رفت بی زیر و بالا دلیر — که در دائره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست براند اختند — زبیگانگان حجره پرداختند

درانجای کاندیشه نادید جای — درود از محمد قبول از خدای

کشف اللغات بریدن خویشی و جدا کردن ... بیجا کن بیت است از نیستی ... کذا فی الشرح ... دائره راه ای جهات منتهی شد و فوق و تحت یکی شد ۱۲ ... که نزد حکما محدود جهات سته فلک است و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم از افلاک درگذشت زیر و بالا هیچ نماند و ابتدا و انتها یکی گردید ۱۲

کلامیکه بی آله آمد شنید — لقائی که آن دیدنی بود دید
همه دیده گشته چو نرگس تنش — نگشته یکی خار پیراهنش
دران گلشن زرین حرف کان باغ داشت — مگر چشم او کحل مازاغ داشت
چنان دید کز حضرت ذوالجلال — نه زانسو جهت بد نه زین سو خیال
گذر بر سر خوان اخلاص کرد — هم او خورد هم بخشش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت — یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته — همه علم علوی در آموخته
چنان رفت و آمد باز پس — که ناید در اندیشهٔ هیچکس
زگرمی که چون برق پیموده راه — نشد گرمی از بستر خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی — برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست — اگر شد بیک لحظه آمد رواست
به ارگوهر جان نثارش کنم — ثناخوانی چار یارش کنم

۱ قوله کلامی که آه درین مصرعه اشارت بکلام نفسی است که سنت و جماعت بدان قائلند و تفصیل آن در کتب کلامیه مسطور است ۱۲ ش در مصرع دوم اشارتست برویت او تعالی که جمیع فرق اسلام انکار دارند مگر اهل سنت و جماعت ۱۲ ش ۲ قوله نگشته آه مراد از خار مانع و حائل ۱۲ ش ۳ قوله چنان دید آه یعنی درگاه او را بی جهت و بی خیال دیده است ۴ قوله گذر بر سر خوان در احوال معراج مذکور است که آن حضرت علیه السلام در وصول بدرگاه جلال بر زبان راند که التحیات لله والصلوات والطیبات از رب العزة جواب شنید السلام علیک ایها النبی فرمود علینا و علی عباد الله الصالحین و درین اشارت است و در مصرعه ثانی یعنی تا بیان پیروان محمد و از انعام حق تعالی فرموده ۱۲

گهرخر چهار زند و گوهر چهار | فروشنده را با فضولی چکار
بمهر علی گرچه محکم پیم | ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ | ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ
بدین چار سلطان درویش نام | شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان | پذیرندهٔ عذر افتادگان
باغاز ملک اولین آیتی | باپایان دور آخرین آیتی
گزین کردهٔ هر دو عالم توئی | چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینها را کلید | در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی منتی | سجل بر زده کاسهٔ کامتی
من از کمترین امتان خاک تو | بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند | مبادا از سلام تو نابهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته | بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک | برون ریخته نافه از ناف خاک

روشن ۱۲ | یعنی سیاهی ۱۲

تهی گشت بازار خاک از خروش | زبانگ جرس ها بر آسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب | فرو برده صبح صادق بتاب

مراد غروب ۱۲

من از شغل گیتی بر افشانده دست | بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته | بره داشتن خاطر افروخته

مراد از مراقبه ۱۲

که چون بایدم مطرحی ساختن | شکاری در آن مطرح انداختن

فگنده سرم را سراسیمه وار | چو بالین گوران بگوران نگار

سرم بر سر زانو آسوده جای | زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در نبض اعضای من | سر من شده کرسی پای من

ای اضطرار و تردد ۱۲

بجولان اندیشه ره نورد | ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد

بیان اضطرار ۱۲

تن خویش در گوشه بگذاشته | بصحرای جان توشه برداشته

ای سیر الی الله کرده ۱۲

گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر | گه از صحف پیشینیان درس گیر

مراد از لوح ناخوانده کتب غیر معتبره یا رواج نیافته ۱۲

له قوله شبی آه آرایش سحر باعتبار روشنی ستاره ها و ... چنین شب را برای دعا یعنی در سحر کرده بودم یافتم ۱۲ ... قوله ز مهتاب آه این بیت بنا بر غلط کاتبین مکرر واقع شده و حال آنکه در معراج گذشت ۱۲ ... قوله تهی گشت آه ای بازار دنیا از خروش عالمیان خالی ... بوده وقت سحر ... بخواب ... غفلت ... باشند و جرس ساعت ... هم موقوف ... هم بخواب رفته بودند ابدر

چو شمع آتش افتاد در باغ من — شده باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب — بمومی چنان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند — که از موم خود خواب را دوختند

دران رهگذرهای اندیشه ناک — پراگنده شد در سرم مغز پاک

در آمد بمن خوابی از جوش مغز — دران خواب دیدم یکی باغ نغز

کزان باغ رنگین رطب چیدمی — وزو دادمی هر کرا دیدمی

مؤذن بر آورد بانگ قنوت — که سبحان حی الذی لایموت

رطب چین در آمد ز نوشینه خواب — دماغی پر آتش دهانی پر آب

در آمد ز من نالهٔ ناگهی — کز اندیشه برگشتم از خود تهی

چو صبح سعادت در آمد پگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی بر افروختم — وز اندیشه چون شمع میسوختم

دلم با زبان در سخن پروری — چو هاروت و زهره بافسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست — دگر باره طرز نو آرم بدست

ع قوله کزان باغ
آه کاف بیانیه است
رطب بالفتح تر و شاخ
نازک و بعضی این گویند
و درخت سبز و نرم
و قتیکه خرما تر برآید

ع قوله که سبحان
ای آه موذن گفت
که پاک است زنده
که هرگز نمیرد و در
صبحگاهی است و در
بعض نسخ بر آورد
مؤذن با ول قنوت بفتح
بتخفیف واقع شده ۱۲

ع قوله رطب چین
آه مراد ازین بیت
بیان بیداریست و
رطب چین مراد از
ذات خود یعنی چون
از خواب بیدار شدم دماغ
از آتش شوق گرم بود
و دهان از حسرت آن
رطبها که در خواب دیده بودم
پر آب ۱۲

نوای غریب آورم در سرود | دهم جان پیشینیان را درود
بر آرم چراغی ز پروانه | درختی نشانم ز نیک دانه
بشرطیکه مشتی فرومایگان | نذزدند کالای همسایگان
که هر که افگند میوهٔ زین درخت | نشاننده را گوید ای نیکبخت
گرفتم تیزِ هوشان سهم | شهنشاهِ گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار | همه خانه پرداز و من خانه دار
درین چارسو چون نهم دستگاه | که ایمن نباشم ز دزدانِ راه
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد | که ابرم دهم بیش ازان دست مزد
که دارد دکانی درین چارسو | که رخنه ندارد ز بسیار سو
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ | ز خورشید باشد بر و نام داغ

آواز — نادر ۱۲ — نام ساز ۱۲ — مراد کتاب ۱۲ — مراد سکندر — اندک ۱۲ — کتاب ۱۲ — کارنده ۱۲ — سامان ۱۲ — گدا مایه ۱۲ — کتاب ۱۲ — افسانهٔ سکندر ۱۲ — اسباب — مصنف ۱۲ — خادم ۱۲

حکایت تمثیلی

شنیدم که رندی جگر تافته | درستی کهن داشت نو یافته

له قوله برآرم آه در بعضی درختی نشانم الخ و پروانه در بعضی نسخ بنظر در آمده که معنی شررا است ۱۲ وفات یافته شد ۱۲ والله اعلم بالصواب ۱۲ قوله ز خورشید آه اندرون ماه داغ سیاه است و فروغ ماه از نور شمس مستفاد پس میگوید که مثل ماه صد چراغ با نور و ضیاء روشن کنی زو بری خورشید داغ آنقدر باشد ۱۲

قوله جگر تافته یعنی بیدل در حسرت زر سوخته ۱۲ و بعض گفته که پروانه ... در بعضی نسخ ... مذکور است ۱۲ قوله درست آه بضم اول ... و زر مسکوک ... نقره و بعضی درم و دینار ... ۱۲

شنیدهٔ ز پیرانِ دینار سنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد / بیک مغربی مغربی در کشد

بدکان جوهر فروشی رسید / که زر بیشتر زان بیک جا ندید

فرو ریخته زر یک انبار چست / فراخش فراخی در دستش درست

به امید آن گنج دیوار بست / بینداخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرید و گرد / سوی گنج صراف سر باز کرد

فروماند از زر زر آمیختن / وزان یکعدد در صد آمیختن

بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید بر مرد گوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی زابلهی / که زر زر کشد چون بر آن بر نهی

بگنجینهٔ این دکان تاختم / زرِ خود بدین زر برانداختم

مگر گرد آن زر بدین زر آمیخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد / وز آمیزشِ زر بد و قصه کرد

که بسیار ناید بر اندکی — یکی بر صد آید نه بر صد یکی

هر آنکس که شد دزد درگاه من — بس است این مثل شحنهٔ راه من

بسا آسیا کو غریوان بود (در خراسان) — چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دستمزد — که بر من نیارند زد بانگ دزد

سیاهان که تاراج ره می کنند — بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر نیارند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید — قلم چون تراشند از مشک بید

نهان مرا آشکارا برند — ز گنجه است اگر تا بخارا برند

بخرند کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا بود — دل دست خود بی مدارا بود

اگر دزد برده برآرد نفیر (آواز ۱۲) — برد دست او شحنه دزد گیر

به ار من گذارم که خود روزگار — بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بپیچ — نماند و نماند نسنجیده هیچ

له قوله بس ست این مثل شحنهٔ راه من شحنه بالفتح مهتر و حاکم ۱۲ ک و بالکسر مردی که برای ضبط کارها از جانب بادشاه نصب کنند ۱۲ م ؏ قوله بسا آسیا کو الخ در بعضی نسخ در خراسان واقع و نسخه دوم ظاهر اشکال است بغوای خراسان یعنی بسیار آسیا که شور میکند چون تحقیق کنند معلوم شود که محکوم است و سرانجام آواز دیوان است یعنی بسیار کسان شور و آوازه دارند و بعد از تفتیش ظاهر شود که مایه ایشان از دولت دیگری است ۱۲ امن ؏ قوله چو بینند مزدور آه مزدور بالضم مزدور بود بفتح واو بعد ازان بکثرت استعمال و تصرف فارسیان مزدور شد ... دستور ۱۲

بیا ساقی از می نشان ده مرا | ازان داروِ بهیشان ده مرا
ازان داروِ تلخ بهیش کنم | مگر خویشتن را فرامش کنم

حکایت ایضاً بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازهٔ | کهن گشتی و همچنان تازهٔ
چو شیران بسر پنجه بگشای چنگ | چو روبه میالای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس | خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز بادو گرد | برون ناورد موی خویش از نورد
بکنجی کند بی علف جای خویش | نه لیسد مگر دست یا پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد | همه کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او | وبال تن او شود موی او
بدان مو نیه قصد خونش کنند | برسوائی از تن برونش کنند
بساطے چه باید برآراستن | کزو ناگزیرست برخاستن

سکندر نامہ

یابنده اما زمین سنداست قصد خونش خون ریختن کشتن ۱۲ وارسته ۱۲ بساطی چه باید آه یعنی چنین بساط آراستن که ازان بساط بجبور نوبت برخاستن رسد ۱۲

هر آن جانور کو خود آرای نیست / طمع را به آزار او رای نیست
برون آی زین پردهٔ هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
بس این جادویها بر انگیختن / چو جادو بکس در نیامیختن
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید
بهر دم در آمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی نیائی بدست / بسی گنج زینگونه در خاک هست
چه گنجست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
چو دور افتد از میوه خور میوه‌دار / چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست و پوسیده شد استخوان / دگر قصهٔ خوبروئی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت / ز گستاخ کاری فروشوی دست
بهی چهرهٔ باغ چندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود

۱۰ قوله برون آی مراد از هفت رنگ آرایش و زیب و از زنگی حبشی پس خودآرائی و آرایش ظاهری را ... نسبت داده ... و خودآرائی برون شو زیرا که چون آئینه در زیر زنگ باشد سیاه نماید [illegible]

چو باد خزانی در افتد بباغ
زمانه دهد جای بلبل بزاغ

بود برگ ریزان ز شاخ بلند
دل باغبان زان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید
در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته
که دیور شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال
دگرگونه شد بر شتابنده حال

سر از بار سنگی در آمد بسنگ
جمازه بتنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن
گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونه لاجوردی گرفت
گلم سرخی انداخت زردی گرفت

هیون رونده زره مانده باز
ببالین گه آمد سرم را نیاز

همان تور چوگانی بادپای
بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را بمیخانه گم شد کلید
نشان پشیمانی آمد پدید

برآمد ز کوه ابر کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار

گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
عتاب[۱] عروسان در آمد بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر[۲] از لهو پیچیده گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقت[۳] چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دستبازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده[۴] چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمیکه تابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی

(ستایش: در نیایش — سماع: سرود ۱۲ — تماشای: عیش ۱۲ — نقش: صورت ۱۲ — افتادگی: عاجزی ۱۲)

۱ قوله عتاب عروسان آه در بعضی نسخ نیاید پس مراد از عتاب ناز و انداز باشد و یا دل بسبب پیری از قبول ناز آنها سر باز زند و نزد شارح اثبات مناسب است بدلیل سیاق عبارت که اکثر جها ثبت است فافهم ۱۲

۲ قوله سر از لهو پیچیده آه سر از لهو پیچیدن یعنی اعراض است اگرچه مشهور [illegible] پیچیدن است و کوچگه یعنی جائیکه ازان کوچ [illegible] کنند چه [illegible] و وداع آمده ۱۲ منه

۳ قوله بوقت چنین کنج آه [illegible] دستبازی [illegible] فراخ [illegible] کنا ده باشد ۱۲

۴ قوله پوسیده آه پوسیده چوب [illegible] بشب چون [illegible] سوزان نماید ۱۲ [illegible] ۱۲ منه

چو روز جوانی بپایان رسید — سپیده دم از مشرق آمد پدید
تبه بیر آنم که سر چون نهم — چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج — سرین گاه او مشک باشد نه عاج
ازان پیش کاین هفت پرگار تیز — کند خط عمر مرا ریز ریز
درآرم بهر زخمه دست خویش — نگهدارم آوازهٔ هست خویش
بهر مهره دستبازی کنم — بوامانده خود چاره سازی کنم
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت — بجیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خجابنیده بسی ست — نیارد کسی یاد کاینجا کسی ست
بیاد آور ای تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته — سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد — نکرده ز من هیچ همعهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من — بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور — فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه[۱] دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود — بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آئی به تن

مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفتهٔ (مردگان ۱۲) چند خامش مکن — فروخفتگان را فرامش مکن

چو اینجا رسی می در افگن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری (ن پندار) ای خضر (مراد مخاطب ۱۲) فرخنده پی — که از می مرا هست مقصود می

ازان می همه بیخودی خواستم — وزان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدی ست — صبوح از خرابی می از بیخودی ست

وگرنه[۲] بایزد که تا بوده ام (یعنی تمام عمر ۱۲) — بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده (تالوده ۱۲) کام — حلال[۳] خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب (خواب غفلت ۱۲) را — می[۴] ناب ده عاشق ناب را

مئی[۵] کو چو آب زلال آمده است — بهر چار مذهب حلال آمده است

[۱] قوله دعای تو بر هر چه آمین بالف ممدوده و کسر میم اسم فعل است بمعنی استجب ۱۲ ش

[۲] قوله وگرنه آه ای اگر از می مقصود من بیخودی و ترک هستی و مقام فنا نباشد پس قسم حق که گاهی این می نیالوده ام ۱۲

[۳] قوله حلال خدا در کتب فقه مسطور است که تحریم الحلال یمین یعنی حرام کردن حلال و حلال کردن حرام [illegible] قسم است از قسم [illegible] می تواند شد که مراد او از حلال خدا شراب طهور باشد ۱۲ منتخب

[۴] قوله می ناب آه ناب یعنی خالص و با ناب اول [illegible] و بی عیب و صاف و پاک [illegible] ۱۲

[۵] قوله مئی کو چو آب آه در نسخ مولوی بدرالدین که در کلکته مطبوع شده مصرع ثانی بدین وجه مرقوم است [illegible] و در حلال آمده است و این نیز خوب [illegible] ناشیان گفته ۱۲

نه آن مے کہ آمد بمذهب حرام (ای مذهب سن ۱۲)	مئی کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس
بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هرکو سخن یاد کرد
همه گفته خویش برباد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه (بیهوده ۱۲) گفتن نباشد صواب

سخن گفتن آنگه بود سودمند
کزان گفته آوازه گردد بلند

دهن را بمسمار بردوختن
به از گفتن و گفته را سوختن (ای ضایع کردن ۱۲)

چه میگویم ای نانیوشنده (شنونده مرد ۱۲) مرد
ترا گوش بر قصه خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهل بر در خوشتین میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

متاع گرانمایه کاسد مباد
وگر باد جز عیب حاسد مباد

خریدار در چون صدف دیده دوخت
بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند
همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار
که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم من الماس از کان خویش
کنم بسته با جان او جان خویش

زمانه چنین مینماید بدهر
یکی در ستاند یکی در دهد

دلی کو که بیجان خراشی بود
کمندیکه بی دورباشی بود

اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند

مگر مار بر گنج ازینجا نشست
که تا رایگان گنج ناید بدست

بشحنه توان پاس ره داشتن
بخاکستر آتش نگهداشتن

ازین خوی خوش کان سرشت منست
بسی رخنه در کار و کشت منست

دگر زهرواران کین کم بسته اند
بخوی بد از رهزنان رسته اند

ك قوله وگر باد او دولتا این اسباب گرانمایه روی کساد مبیناد و گر کاسد بود همین از عیب حاسد باد در حقیقت این دعائیست برای سخن سنجیده و عمده یا معنی این باشد که اگر کاسد باشد عیب حاسد باشد نه آن متاع ۱۲

ك قوله بدین کاسدی آه کاسد بکسر ... سخن اظهار استعداد و قابلیت ...

ك قوله بکاوم ... من الماس را نسبت کاویدن بکان باشد اینجا ... که الماس ... ۱۲

بدان تا گریزند طفلان راه | چو زنگی چه سر انگشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن سنگلش | ره آورد من بس بود خوی خوش

(محتاج ۱۲)

بخوی خوش آموده شد گوهرم | بدین زیستم هم بدین بگذرم

(آراسته ۱۲) (توشه ۱۲)

چو از بهر هر کس دری سفتن است | سرودی هم از بهر خود گفتن است

(فخریهٔ خود ۱۲)

ز چندین سخنگو سخن یادگار | سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن

منم سرو پیرای باغ سخن | بخدمت کمر بسته چون سرو بن

(پیراستن ۱۲) (درخت سرو ۱۲)

فلک وار دور از فسوس همه | سر آمد ولی پای بوس همه

چو برجیس در جنگ هر بدگمان | کمان دارم و بر ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون دهم بی ترازو دهم

نخندم بر اندوه کس برق وار | که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلائی زنم | بهر زخم چون نی نوائی زنم

نگر آتش است این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته

قوله مقبول احمد مرحوم ۱۲ قوله منم سرو پیرای آه سرو پیراستن دراصل کم کردن ... از جهت موزونی درخت سرو پیرایندهٔ سرو باغ سخنم ۱۲ قوله فلک وار آه افسوس دراصل بمعنی تمسخره و بیگاره بجهت اشتراک لفظی که معنی استهزا گفته اند اصلی ندارد ۱۲ یعنی ای دست کسی بمن نمیرسد ۱۲ و با وجود سرداری خاکساری دارم ۱۲

چو دریا شدم دشمن عیب شوی | نه چون آینه در پی عیب جوی

بخواهندگان بخشیم آن مال و گنج | که از باز دادن نیایم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست | فروغم فراوان فریب اندکیست

پس هیچ پشتی چنان نگذرم | که در پیش رویش خجالت برم

ز بدگوی بد گفته پنهان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را نیز بد | کز آن گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی آرند بر من فرود | ز نیکان و از نیکنامان درود

وزین حال گر نیز گردان شوم | زیارتگه نیک مردان شوم

شوم بر درم ریز خود درفشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز بی آلتی وانماندم به گنج | جهان باد و از باد ترسد ترنج

ز شاهان گیتی درین غار ژرف | کرا بود چون من حریف شگرف

که دیدست بر هیچ رنگین گلی | ز من عالی آوازتر بلبلی

سلہ قولہ چو دریا شدم الخ دشمنی دریا از جہت غرق شدن مردم در آن و عیب شوئی بنظر پاکی نمادن جامہ از آب آن و مضمون مصرعۂ دوم مستنبط از حدیث نبوی و قریب بآنست کہ فرمودہ اند المومن مرآۃ المومن و شاعری گوید دوست آنست کو معائب دوست ہمچو آئینہ روبرو گوید پس بودن آئینہ دوست عیب گو

سلہ قولہ بخواہندگان الخ و درین بیت در نسخ متفاوت است و در بعض نسخ گنج و در بعض از مال و گنج آن مال و گنج است کہ از مال دادن و انتہا علم ۱۲ اولیٰ است

سلہ قولہ پس ہیچ الخ آہ ای غائبانہ ذکر کسی چنان نگنم کہ در پیش روی او موجب خجالت من باشد ۱۲ منہ

سلہ ز شاہان گیتی الخ مراد از دنیا ۱۲

بهر دانشی دفتر آراسته | بهر نکته خامهٔ خواسته

پذیرفته از هر فنی روشنی | جداگانه از هر فنی یک فنی (بیای مجهول ۱۲)

شکر (خنده ۱۲) دانم از هر لب انگیختن | گلابی ز هر دیده ریختن

کسی را که در گریه آرم چو آب | بخندانمش باز چون آفتاب

بدستیم دراز دولت خوش عنان | طبرزد چنین شد طبر چون جنان (خنده ۱۲)

توانم (زائد ۱۲) در از هر بر دوختن | ببزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست | ز جا گر بجنبم شود بیخ سست

چله چون چهل گشت و خلوت هزار | ببزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن | نشاید ز ره تا بخارا شدن

همان به که با این چنین پای سخت | برون نا ورم چون گل از گوشه رخت

بخود گم شوم خلق را رهنمای | همایون ز گم دیدن آمد همای

سرم هیچ از خفتن و خاستن | ق | ندانم دگر چاره ساختن

جز این گر سخن بشگفانم گلی | بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

شعر سعدی گوید
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
از دست غیر دوست ...

اگر به زخود گلبنی دیدمی — گل سرخ یا زرد وچیدمی

چو از ران خود خورده باید کباب — چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ — دهم گوش را از دهن توشهٔ

ملالت گرفت از من ایام را — بکنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند — زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چسان میرود — چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم بمردی روان — نه از کاروانی نه از کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم — بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و به تن — مرا دوست تر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی برتافتم — کس خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بدی بد شوم — همان به که معشوق خود خود شوم

گرم نیست روزی ز مهر کسان — خدا نیست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بربسته به — ز دریوزهٔ هر دری رسته به

تقاضای آن شوخ چون آیدش | که از سنگ و آهن برون آیدش
(خواهش ۱۲ — طبع سخنوران ۱۲ — زائد ۱۲)

بدین دلفریبی سخنهای بکر | بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است
(کاویدن است ۱۲ — لائق ۱۲)

بدر ای سفالینه را سفته گیر | سرودی بکر یا به در گفته گیر
(ظرف گل ۱۲ — تمام ۱۲)

بیندیش زان دستهای فراخ | گر آوازه گردد گلو شاخ شاخ
(پاره ۱۲)

چو بر سکهٔ شاه زرمینهٔ | چنان زن که گر بشکند نشکنی

حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسی را زر اندود کرد | دکان غارتیدن بر آن سیم و گرد
(مصدر مصنوعی از غارت ۱۲)

نه انجیر شد نام هر میوهٔ | نه مثل زبیدست هر بیوهٔ
(نام زن هارون رشید است ۱۲)

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یکی انجیر بر هیچ شاخ
(بسیار ۱۲)

دو هندو برآید ز هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک | فرو شستم آلودگیهای خاک
(مراد کتاب ۱۲)

از این پیکر آنگه گشایم پرند (چادر ۱۲) | که باشد رسیده (پخته ۱۲) چو نخل بلند

چو بر میوهٔ نارسیده رسی | بجنبانیش نارسیده کسی

کند سوقی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس

شود نرم زافشردن انجیر خام | ولی چون خوری خون برآید ز کام

شگوفه که بیگه (ناشگفته ۱۲) بجنبد ز شاخ | کند میوه را بر درختان فراخ (استفهام انکاری ۱۲)

زمینی که دارد بر و بوم سُست | اساسی بر و بست نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد | به بیرونقی کار ناید ز مرد

چو در دانه باشد تمنای سود | کدیور در آید بکشت و درود

غله چون شود کاسد و کم بها | کند برزگر (مزارع ۱۲) کار کردن رها

ترنم شناسان دستان (افسانه و سرود ۱۲) نویش | ز بانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن | چنین نامهٔ نغز پرداختن

که چون در کتابت بود جای گیر | نیوشنده راز و بود ناگزیر

بنقشی که سرو کلانست خرد | نمودم باین داستان دستبرد (غلبه ۱۲)

[illegible] و اینچه ازین عالم ست انست که تا سخن خود را پخته نکنم و اصلاح خود کم عبارتست از نظر ثانی نسازم و با تمام نرسانم پیش مردم ظاهر نکنم ۱۲ منه

قوله چو بر میوه آه ای جائیکه میوهٔ نارسیدهٔ خام باشد ۱۲ نارسیده خام و نابالغ و بی بهره و باکره ۱۲ ب

ازین آشنا روی تر داستان ‌ ‌ ‌ پسندیده ناید بر راستان

(مشهور ۱۲)
دگر نامها را که جوئی نخست ‌ ‌ ‌ بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تزویر خیز ‌ ‌ ‌ نوشته بچندین قلمهای تیز

(مکر ۱۲)
به نیروی نوک چنین خامها ‌ ‌ ‌ شرف دارد این نامه بر نامها

(قوت ۱۲) (قصه سکندر ۱۲)
ازان خسروی می که در جام اوست ‌ ‌ ‌ شرفنامهٔ خسروان نام اوست

سخنگوی[ل] پیشینه دانای طوس ‌ ‌ ‌ که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه[لہ] کان گوهر سفته راند ‌ ‌ ‌ بسی گفتنیهای ناگفته ماند

دگر هرچه گفتندی از باستان ‌ ‌ ‌ بگفتن دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود ‌ ‌ ‌ همان گفت کزوی گزیرش نبود

دگر از پی[ل] دوستان زله کرد ‌ ‌ ‌ که حلوا به تنها نبایست خورد

(فردوسی ۱۲) (شیرینی ۱۲)
نظامی که در رشته گوهر کشید ‌ ‌ ‌ قلم دیده‌ها را قلم در کشید

بناسفته دری که در گنج یافت ‌ ‌ ‌ ترازوی خود را سخن سنج یافت

(طبیعت ۱۲)
شرفنامه را فرخ آوازه کرد ‌ ‌ ‌ حدیث کهن را بدو تازه کرد

ل قوله سخنگوی عبارتست از فردوسی طوسی ۱۲ لہ قوله در ان نامه آه اشارتست از شاهنامه یعنی از فردوسی که در شاهنامه قصهٔ سکندر ذکر کرد و بیا احوال سکندر که لایق گفتن بود ترک نمود ۱۲ بدر الدین عفی قوله دگر هرچه گفتندی آه لفظ دگر بواو عاطفه است [illegible]

بیا ساقی آن ارغوانی شراب (سرخ ۱۲) | بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنم | خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر (آموزنده ۱۲) بود دوش | برازی که آمد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من | ز جام سخن چاشنی گیر من

شنیدم که در نامهٔ خسروان | سخن راند خواهی چو آب روان

چو سوسن سر از بندگی (ای بندگی خلایق ۱۲) تافته (آزاد ۱۲) | نم از چشمهٔ زندگی یافته

سخن میرساند ترا در جهان | تو مکتوب آنرا باخبار خوان

مشو ناپسندیده را پیشباز | که در پردهٔ کج نیابند راز

پسندیدگی کن که باشی عزیز | پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدها بید رنگ | بریاشدن در دهان نهنگ

ازان خوشتر آید جهاندیده را | که بیند همی ناپسندیده را

پیشباز بکسر اول بمعنی استقبال کردن و استقبال کننده از سوائح و بهار عجم و مصطلحات ۱۲ غیاث

مگو آنچه دانای پیشینه گفت | که یک در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر | که از بازگفتن بود ناگزیر
درین جلیسه چون پیشوای نوی | کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمایت هست | بهر بیوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدیکه ناکردهٔ | که بختی بود هرچه ناخوردهٔ
بدشواری آید گهر سوی سنگ | زسنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گر بنگری لخت لخت | بسختی برون آید از راه سخت
گهر سفت نتوان با آسودگی | بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج | زماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت | زخاک عراقت نباید گذشت
زری تا دهستان و خوارزم و جند | لَویدی نه بینی بجز لورکند
بخاری و گیلی و خزری و کُرد | بنان پاره هستند هر چار خرد
نروید گیاهی زما زندران | که صد نوک ژوبین نه بینی دران

دوم دو نسخه دارد یکی مصدر بکاف و دوم مصدر بیاد و این محتاج راست و در نسخه اول حرف باز دو سوراخ محذوف باشد یعنی یک در را بدو سوراخ نتوان سفت ۱۲

زمازندران ناید الّا دو چیز — یکی دیو مردم دگر دیو نیز

عراق دل افروز باد ارجمند — که آوازهٔ فضل زو شد بلند

تهم آن گل که او تازه دارد نفس — عرق ریز او در عراق ست وبس

تو نیز آن به ای پاک علوی نژاد — که گرد جهان برنگردی چو باد

بگوهر کنی تیشه را تیز کن — عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری — سکندر خود آید بگوهر خری

جهانداری آید خریدار تو — بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها — نشاید زره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ — دهد کشتی دُر بیک پاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش — دُری می ستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن برای صواب — که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خصم آمد بگوش — دماغ مرا تازه تر کرد هوش

پذیرا سخن بود شد جای گیر — سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحتگری — زبان برگشادم بدر دری

نهادم ز هر شیوه (طریقه ۱۲) هنگامه (مجمع ۱۲) — مگر در سخن تو (تو) کنم نامه (نام زبان ۱۲)

درآن حیرت آباد بی یاوران (مراد شب دوشینه ۱۲) — زدم قرعه بر نام نام آوران

هر آئینه کز خاطرش تافتم — خیال سکندر درو یافتم

مبین سرسری سوی آن شهریار — که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او — بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری (خدمت ۱۲) — پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه (ای سلطنت و پیغمبری و حکمت ۱۲) که دانا فشاند — درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشائی زنم — دم از کار کشورگشائی زنم

ز حکمت برآریم انگه سخن — کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری گویم انگه درش — که خوانده خدا نیز پیغمبرش

ازان روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری

له قوله هر آئینه الخ او از آئینه خاطر کلی است و کلمه از برای بیان و تفسیر است و در واقع تشبیه است چنانچه گویند بهار از گل پیاله وار رنگ شراب دارد یعنی گل پیاله او و رنگ گل شراب اوست و تافتم در مصرعه دوم [illegible] [illegible] ۱۲

سه دریا ختم هر دری کان گنج | جداگانه بر هر دری برده رنج
بآن هر سه دریا باین هر سه در | کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نوانگیزم اندر جهان | که خواهد ز هر کشوری نورهان
دریغ آیدم کین نگارین نورد | بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی گوکزین دستکار | بدیوار او بر نشانم نگار
پرندی چنین پرده دارش کنم | ز گرد زمین رستگارش کنم
باین نامهٔ نامور در باز | نمایم بدو نام او را دراز
نشستنگهی سازمش زین سریر | که باشد بر و جاودان جای گیر
بحرفی مسجل کنم نام وی | که باشد درین جنبش آرام وی
نه حرفیکه عالم زیادش برد | نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطیکه چون من درین دستگاه | رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز از و پایگاهی رسد | باندازهٔ سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور | که شد سایه را سایه زین کار دور

بضم هم پیوند شد ۱۲ — نقش ۱۲ — جامه ۱۲ — مرتبت دراز ۱۲ — نقش ۱۲ — ممدوح ۱۲ — مراد دنیا ۱۲

قوله جداگانه آه ازین بیت مستفاد میشود که قصه سکندر در سه جلد است یکی دریای دوم بحری و دوم بنظم رسیده که مسمی باقبال نامه علوم نبوده که دو دران پذیرفته و اینکه ما در آخر این کتاب سه بیان احوال پیغمبری او ایشان بیان نموده بعین جهت تم کرده باشد ۱۲

قوله بآن هر سه دریا الخ مراد از هر سه در و بابهر سه از این سه روایت و از سه در سه جلد کتاب سکندر نامه ۱۲

قوله نورهان مخفف نوراهان مرکب از نوره لف و نون نسبت یعنی چیزی منسوب بکسی که نو راه رسیده باشد و پس از آن بمعنی ارمغان و تحفه مستعمل شده ۱۲ ش

قوله دریغ آیدم آه ازینجا تمهید شروع مدح ممدوح است یعنی مرا دریغ می آید که ابیات رنگین سکندرنامه که در سفینه نوشتم گرد آلود کساد باشد بهتر آنست که بقبول صاحب دولتی برسد و آن عبارت است از ممدوح ۱۲ ش

طرفدار مغرب بمردانگی | قدرخان مشرق بفرزانگی

(کنایه از بادشاه ۱۲ — نام بادشاه ترکستان مراد ممدوح ۱۲)

جهان پهلوان نصرة الدین که دست | براعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش و او پیش بین | بداندیش کم مهر و او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه | سه نوبت زن و پنج نوبت پناه

(مراد از سه وقت نقاره نواختن ۱۲)

بر ستم رکابی روان کرده رخش | هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آیین بود | کلید آهنین گنج زرین بود

جز او[1] کاهن تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج ز آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز | چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر[2] سایه بر آفتاب افگند | در آن چشمهٔ آتش آب افگند

اگر ماه نورا براتی دهد | ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام آن بر شمارد کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی

(شرط ۱۲ — شاه ۱۲ — سببیه ۱۲)

ز شکر وی آن نعمت افزون بود | ولی نعمتی بیش ازین چون بود

(جزای شرط است که در بیت ما قبل بود ۱۲)

فلک دار بر مهر که بندد کمر | بر آب افگند چون زمینش سپر

[1] قوله جز او کاهن آه در بیت سابق گفته که رسم شاهان اینست که گنج از زر و کلید از آهن سازند درینجا گوید سوای ممدوح که گنج او از آهن است یعنی آلات حرب که باعث ملک گیریست و کلید آن گنج آهن از زر یعنی زر داده آن آلات را می کشاید تا جهان کشائی کند و بعضی از فضلا گویند یعنی هر که جز ممدوح آهن تیغ را صیقل کند و دعوی ملک ستانی نماید کاری نکند که موجب نفع نبود بلکه ضرر رساند چه در خزانه اش بجای زر آهن باشد و تیغش [illegible] باید و بعد این [illegible] دیگر [illegible] است ۱۲ منه

[2] قوله اگر سایه [illegible] بر آفتاب سایه افگند در چشمهٔ [illegible] حرارت او را [illegible] است و در [illegible] ۱۲

بریزد در آشوب چون میغ او | سر تیغ کوه از سر تیغ او
(مفعول بریزد ۱۲ — بلندی کوه ۱۲)

هر آنچه او نموده گه کارزار | نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید | که از مولدش صبح صادق دمید

کجا گام زد خنگ پدرام او | زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دائره کو زدی ترکتاز | ز پرگار خطش گره کرد باز

بدان بقعه کو بارگی تاخته | زمین گنج قارون برانداخته
(پارهٔ زمین ۱۲)

بران ذره که او رایت انگیخته | سر کوتوال از ذر آویخته
(قلعه ۱۲)

اگر دیگر این کاصل شان آدمی است | همه مردمند او همه مردمی است
(شرط ۱۲ — جزا ۱۲)

ندانم کس از مردم روشناس | کزان مردمی نیست وی را سپاس

ز بس ناز و نعمت کزو رانده اند | ولی نعمت عالمش خوانده اند
(صرف کرده اند ۱۲)

اگر مرده سر بر آرد ز گور | بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه | شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد | بخلقی چنین خلق را بنده کرد

اصل این لفظ ترک است ازترک بالضم که نام قومیست که تاراج انها مشهور است و تاز امر از تاختن از ترکیب معنی مصدری پیدا کرده همچو خونریز و اسدا علم ... نام او زاریکه نقاشان دارند ۱۲ روشناس کسی که صورت آشناسے دے باشد ۱۲

جهان بود چون کان گوهر خراب — باآبادی افتاد زین آفتاب

زمین وزخی بودی کار و کشت — بابری چنین تازه شد چون بهشت

زهر نعمتی کایدش نو بنو — دهد بخشش خواهندگان جو بجو

بهر نیکیی چون خسروی پی برد — جهان یاد نیک از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایهٔ — هما نا که چون کان گرانمایهٔ

زهی بارگاهی که چون آفتاب — زمشرق بمغرب رسانده طناب

گراز نخل طوبی رسد در بهشت — ق — بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او — بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاد چست — نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته — درمنبر بدامن درم یافته

زگنجش زمین گیر بردوخته — سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنج دانی پشیزی درو — که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند — سرش باد زان تاج فیروزمند

۴۱ قوله بابری — آه چنین صفت ابر اشارت است بجانب ذات ممدوح ۱۲

۴۲ قوله چو دریا نگویم — آه مراد از دریا محیط اعظم است که باعث عمق آبش متحرک نگردد و گران سایه کنایه از مردم عالی مرتبه و صاحب جاه یعنی همانا مانند محیط اعظم صاحب تمکین نیستی بلکه مانند کان گرانمایه نیز هستی ۱۲ بدر

۴۳ قوله گراز نخل — آه نخل … یعنی درخت خرما است و فارسیان بمعنی مطلق درخت آورده اند کذا فی … ۱۲

۴۴ قوله کیخسرو و کیقباد — … نام پادشاهان عجم … مراد … و … تا … نسب … کیقباد …

چو اسکندری شاه کشورگشای ... چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کاینات ... که هم ملک داری و هم آب حیات

همه چیز داری که آن در خورست ... نداری یکی چیز کان همسرست

چو در صید شیران شمار افگنی ... به تیر دو پیکر شکار افگنی

چو در جنگ فیلان کشائی کمند ... دهی شاه قنوج را فیل بند

اگر شیر گور افگند وقت زور ... تو شیر افگنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست ... چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیمخت چرم ... که شد چون دوال رکابت نرم

دو شخص امین اندر توائی بجوش ... یکی نرم گردن دگر سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان می برد ... بدین عهد رایت جهان می برد

چو برگشت گرد از جهان روزگار ... زشش پادشه ماندشش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر ... زجمشید تیغ از فریدون سریر

زکیخسرو آن جام گیتی نمای ... که احکام انجم در و یافت جای

فروزنده آئینه گوهری
نموداری از تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته
بمهر سلیمانی افروخته

بدینگونه شش چیز در صرف تست
گواه سخن نام شش حرف تست

جزین نیز بینم تراشش خصال
که بادی بج و منداز و ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته
دهی آرزوهای ناخواسته

دوم مردمی کردن بیقیاس
عوض باز ناجستن از حق شناس

سوم دل بشفقت برآراستن
ستمدیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشکر به تنها زدن

همان پنجم از مجرم عذرخواه
ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگهداشتن
وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بیروائی مباد
وزین شش خصالت جدائی مباد

بپرداز دولت و شاهین شکار
یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو توفیر سنج
یکی مار مهره دگر مار گنج

ای انگشتری کرم برآن لعل شش نقش بسته — صفت ۱۲ — واو زائد ۱۲ — مراد رفعت و شان ۱۲ — از شجاعت ۱۲ — بیر دقیق ۱۲ — زرنی ۱۲ — معروف ۱۲

له قوله بدین گونه شش چیز الخ بعضی گویند نام ممدوح اخستان ست درین صورت شش حرف آن واضح است و بعضی گویند که اخستان پدر یا جد ممدوح است چنانکه در اواخر این کتاب می آید سه اگر تشنه سی سرو شاه اخستان * تو سرسبز باد و درین گلستان * و بعضی گویند که نام ممدوح محمد شه است لیکن ظاهر آنکه نام ممدوح نصرة الدین ست درین صورت تکلف می خواهد پس مراد از شش حرف نصرة الدین ملفوظ باشد و در ملفوظ است آنکه شش حرف ملفوظ زیرا که الف و لام در تلفظ نیاید و نون ادغام در دال شود نیاید پس این لفظ شش حرف باشد الا آنکه دال درست شود و در علم یک حرف شود و آنکه از نام مراد شش چیز در لفظ رفته نام ممدوح پیدا کند تکلف نادر است ۱۲ اش

بیا ساقی آن جام یاقوت بار	بیا دشهنشه بکامم سپار
که تا مست ازان جام باقی شوم	پرستنده لعل ساقی شوم

خطاب بادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیر هفت آسمان	طرفدار پنجم توئی بگمان
جهان را بفرمان چندین بلاد	ستون درست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند	چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر	بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده بادشاهی بتو	سپرد از جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی	چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پر پشه زور	نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی پناه	که بیش است زین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی	که بنید درین داستان اندکی

ریخ ۱۲ — صفت ۱۲ — ذات باری تعالی ۱۲ — حاکم ۱۲

له قوله جهان را بفرمان چندین الخ عماد بالکسر بناهای بلند عماده واحد ۱۲ صراح ذات العماد صاحب بناهای بلند یعنی صاحب جهان از جهت وران برای جهان بلاد و امصار و حکم تو برین بلاد و ازو تو ستون درست و صاحب بناهای عالی است صاحب بنای تمام عالم گویا بنای ستون است و قائم ازین ستون است کرم اراد ذات العماد ... ارم باشد قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد یعنی جهان را بسبب چندین بلاد که دارد در تو ذات العماد است ۱۲ بدر ۱۲ قوله طوف بالفتح گرد چیزی گشتن ۱۲ ام ای ماه بجای مشعل است که روغن انداز و روشن سازند ... عالیه است ۱۲ قوله همه روز ای خورشید سلطان انجم است و کمربند خادم ای آفتاب

گر افسانه بینند از کار دور ⁂ نشاید بدو گسترانید نور

اگر بینند از در دو موج موج ⁂ سرانیده را سر در آرد باوج

درین گنج نامه زر از جهان ⁂ کلید بسی گنج کردم نهان

درین کتاب که گنجنامه از رمز جهانست

کسی کو کلید زر آرد بدست ⁂ طلسم بسی گنج دارد بدست

دگر گنج پنهان نیارد پدید ⁂ شود خرم آخر بزرین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت ⁂ چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد دگر سفتنم ⁂ سزاوارست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند ⁂ برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار ⁂ که بر نام من نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم ⁂ بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بآن بزمگاه ⁂ کز و چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد ⁂ بران فخلی آفاق فرخنده باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ ⁂ زبان سوخته دشمنش چون چراغ

له قوله گر افسانه الخ یعنی اگر آن کتاب را افسانه بینند که درو فواید دین و دنیاوی بنا شد از سایه خود بران نامه نور نگسترانید و این مبالغه است در نورانیت بادشاه که سایه او هم نورانیست ۱۲ و در بعض نسخ نبیند به نون نفی دیده شده پس معنی آن باشد که اگر این کتاب را محض قصه بیکار

زچشم بد کس نیابد گزند | که پیوسته سوزد در آتش سپند
باندازهٔ آنکه نزدیک و دور | چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
نظامی چو دولت در ایوان او | شب و روز بادا آفرین خوان او

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح | بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم | حلال است اگر تا به محشر کنم
جهان در بد و نیک پروردنست | بسی نیک و بدهاش در گردنست
زنیرنگ این پردهٔ دیر سال | خیالی شدم چون نیارم خیال
برآنم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم
شب و روز زین پردهٔ نیلگون | بسی بازی چابک آید برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر

قوله باندازه [illegible] ... عالم افروزی [illegible] روشن دادن و زینت بخشیدن باشد و مشعل روز [illegible] از آفتاب و [illegible] تمام صورت می بندد [illegible] ١٢

خیالی برانگیزم از پیکری ❊ که نارد چنین هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او ❊ که سوز آورد نغمهٔ ساز او

چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت ❊ که دل راه باور شدن برگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست ❊ سخن را نکردم بر و پای بست

پراگنده از هر دری دانهٔ ❊ برآراستم چون صنم خانهٔ

بنا بر اساسی نهادم نخست ❊ که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم و تاخیر بر من مگیر ❊ که نبود گزارنده را زان گزیر

در ارژنگ این نقش چینی پرند ❊ قلم بست بر مانی نقشبند

چو میکردم این داستان را بسیج ❊ سخن راست بود و ره پیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد ❊ ندیدم نگاریده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود ❊ بهر نسخهٔ در پراگنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایها ❊ بر و بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی ❊ یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامهٔ نغز او (مفعول گزیدم ۱۲) | ز هر پوست برداشتم مغز او

جهانی در جهان گنج پرداختم | وزان جمله سرجملهٔ ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود | زبانش ز بیغاره کوته بود

وزان پرده کز راستی یافتم | سخن را سر زلف بر تافتم (آراستم ۱۲)

دگر رست خواهی سخنهای راست | نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم زو کم کنم | بکم مایه تبیش فراهم کنم

همه کردهٔ شاه گیتی خرام | درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر (مراد سکندر ۱۲) که شاه جهان گرد بود | بکار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چار حد گشت و دید | که بی چار حد ملک نتوان خرید

به هر تختگاهی که بنهاد پی | نگهداشت آئین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش پرست | نداد ان دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او شد که زیور نهاد | بروم اندرون سکه زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره دست (غالب ۱۲) | طلاهای زر بر سر نقره بست (ملمع ۱۲)

قوله زبانش ز بیغاره الخ آخره بیغاره و بیغاره بمعنی سرزنش و طعنه ۱۲ [illegible]
قوله دگر راست الخ [illegible] سخنهای راست [illegible] ۱۲
قوله گر آرایش الخ [illegible]
قوله همه [illegible] مضمون [illegible] ازین کتاب جمع آرم چنانکه [illegible] ۱۲
قوله همه کردهٔ الخ ای باور مدار که تمام قصه سکندر در یک ورق درج می کنم و این کمال فصاحت است که قصه را بدین تقریب مذکور ساخته ۱۲ [illegible] است بما اقتصار کتاب خود نظر بشاهنامه ۱۲

خردنامها را ز لفظ دری | بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام | ز نوبت گه او بر آورد نام
بآئینه شد خلق را رهنمون | ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را | ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هندو و صفرای روس | فروشست عالم چو بیت العروس
شد آئینهٔ چینیان رای او | سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال | بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دگر ره که بر بیست افزود هفت | به پیغمبری رخت بر بست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز شد | چو دولت در آفاق فیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد پرگار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم | برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم

مگر در منقول عنه که بعد قوله که خوانده خدا نیز پیغمبرش نوشته ١٢

هم او داد زیور سمرقند را / سمرقندی کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری / گرانسان کند شهر کم دیگری

دو بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست / بنا گاه اصلش بن را او غاست

همان سد یاجوج زو شد بلند / که نسبت آن چنان کوه بر کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد / که نتوان ازین بیش ازو یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند گوهر خاک را

صلیبی خطی در جهان بر کشید / ازان پیش کاید صلیبی پدید

بران چار گوشه خط اطلسی / بر انگیخت اندازهٔ هندسی

یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی یکی میخ او

طنابی ازین سو بمشرق کشید / طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه / کرا بود دیگر چنین بارگاه

قوله دو بند یعنی دو بند نزدیک شروان که آن را باب الابواب گویند ... قوله صلیبی چار گوشه ... و در علم هیئت عبارت از تقاطع خط استوا و مجاری اول از مشرق تا مغرب دوم از قطب شمالی تا قطب جنوبی ۱۲ قوله نوبتی بعضی علما نوبتی را بمعنی خیمه گرفته اند و درین بیت صنعت سیاق الاعداد ۱۲ قوله کارگاه ... کنایه از دنیا باشد ۱۲

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد — برشته زدن رستها ساز کرد

(چهار کروه ۱۲ — شارع عام ۱۲)

ز فرسنگ و از میل و از مرحله — بدستی زمین را نگردی بلیه

(کروه ۱۲)

مساحت گران داشت اندازه گیر — بران شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده — مقادیر منزل هویدا شده

بخشکی بهر جا که زد بارگاه — ز منزل بمنزل به پیمود راه

دگر راه بر روی دریاش بود — طریق مساحت مهیاش بود

(بکسر زمین پیمودن ۱۲)

یکی را بلنگرگه خویش ماند (گذاشت ۱۲) — دگر را بقدر رسن پیش راند

میان دو کشتی رسن بسته بود — دو کشتی بهم باز پیوسته بود

گه آنرا که این را رسن باختی (ای کشیدی ۱۲) — خطر بین کز ینسان رسن تاختی

دگر باره این بسته را پای داد — شتابنده را در سکون جای داد

(بدین شیوه)

بدینگونه مساح منزل شناس (پیمایند ۱۲) — ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهانرا که از غم براحت کشید — بدین هندسه در مساحت کشید

(پیمایش ۱۲)

زمین را که چندست و ره تا کجاست — ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید (پیدا) | بدان منزل از ما که داند رسید
بهر مرز و بومی که او راند رخش | ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چارها کرد در کوه و دشت | چو مرگ آمد از مرگ بیچاره (اگر) گشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار | بکار آمد اینست کامد بکار
جز این هر چه در خارش (تحریر) آرد قلم | سبک سنگی (ورزنی) دارد از و بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر | غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار نیست | همه کار من خود غلط کار نیست
ولی هر چه ناباورش (غیر معتبر) یافتم | ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش چنین کردمش در ضمیر | که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف | عنان سخن را کشند در گزاف
و گر بی شگفتی گزاری سخن | ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخنگو چو گوهر برآرد فروغ | چو ناباور افتد نماید دروغ

قوله ز تاریخ آن مراد از تاریخ حالات آن آنچه بکار آمد بیان کرده است و موافق نفس الامر یعنی از حالات سکندر یعنی آنچه مطابق واقع است و بکار و نفع آید بیان کرده است ۱۲

قوله جز این یعنی جز این آنچه قلم در نوشته است آن سوای آن علاوه از بیش و کم سبکی است ۱۲

قوله ولی یعنی مرد کم و بیش آن موجب بی اعتباری است ۱۲

قوله ز تمکین او آه پا برجا کردن کسی را و بر تافتن رو گردانیدن ای حالیکه مردم را باور نمی آمد آن ترک نمودم ۱۲

قوله گزارش آه ضمیر کردمش راجع بسوی ناباور ای امر غیر یقینی چنان در دل خود ترتیب دادم که مقبول خاطر قاریان افتاد ۱۲

دروغی که مانند باشد براست — به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبک باش یاران شدند — تو ماندی بغم غمگساران شدند

سکندر شه هفت کشور نماند — نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها درین طرف جوی — حریفان پیشینه را بازجوی

گر آیند حاضر میت نوش باد — وگرنه زیادت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر — مئی در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی داستان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند — بیارای بستان بچینی پرند

زجعد بنفشه برانگیز تاب — سر نرگس مست برکش زخواب

لب غنچه را گایدش بوی شیر — بکام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ — بقمری خبر ده که سبز است شاخ

قوله دروغی که مانند باشد الخ این بیت در اعتذار از دروغ در کلام و اندرز تحرز از افراط آن یعنی چندان مبالغه باید که بعقل کسی در نیاید و بی مبالغه هم لطف شعر رو نماید پس توسط از نهج اولی ۱۲ در بعضی دروغی که باشد بمانند راست در یک نسخه صحیح است حاصل بیت آنست که دروغی که شبیه براست باشد به از راستی که از درستی جدا است و بعضی معنی این بیت قریب بمضمون فقره است بمضمون بعضی شیخ سعدی دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز ۱۲
قوله نظامی سبک باش الخ و در بعضی یاران شدند تو ماندی و غم ۱۲
قوله سازکن آماده مقصود غرض از اشعار بهاریه ازان گریز باحوال ۱۲

یکی مژده بر سوی بلبل براز | که مهد گل آمد به بستان فراز
زسیمای سبزه فروشوی گرد | که روشن نشستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش | فرومال خونی بجا کی مپوش
سر نسترن را ز موی سفید | سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نارون را می آلود کن | بخیری زمین را زر اندود کن
سمن را درود ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن بازبین | بکش خط دران خطهٔ نازنین
بسر سبزی از عشق چون من نسان | سلامی بهر سبزهٔ میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شگفتند در طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده | که پرداز پارینه را ساز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را | برآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز | برافگن ز گردن خود این طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند
از ان سیمگون سکهٔ نوبهار
(از گلهای سپید کنایه ۱۲)
به پیرامن برکهٔ آبگیر
(آب گیرنده ۱۲ — حوض ۱۲)
دران بزمهٔ خسروانی خرام
بمن ده که می خوردن آموختم
بیاد حریفان غربت گرای
چو دوران ماهم نماند بسی
بفصلی چنین خرم و شادمند
زبوی گل و سایهٔ سروبن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ
سر زلف در عطف دامن کشان
رخی چون گل و برگل آورده خوی
(چهره ۱۲)
که بر بادشاه جهان نوش کن
(سکندر ۱۲)

برافشان ببالای سرو بلند
(تا گلزار نماید ۱۲)
درم ریز کن بر لب جویبار
ز سوسن بیفگن بساط حریر
درافگن می خسروانی بجام
خورم خاصه کز تشنگی سوختم
کزیشان یکی را نه بینی بجای
خورد نیز بر یاد ما هر کسی
به بستان شدم زیر سرو بلند
ببلبل در آمد نشاط سخن
فروزنده روی چو روشن چراغ
ز چهره گل از خنده شکر فشان
بمن داد جامی پر از سرخ می
خزین هرچه داری فراموش کن

قوله دران بزمه آه در بزمه های زائد از عالم خان و خانه و در بعض نسخ برنگه خان آرزو گفته که این غلط است و نیز در بعضی صورت خسروانه باید نه خسروانی فقیر میگوید که گاهی لفظ گاه او آخر الفاظ با وصف افاده ظرفیت زائد آرند ...

نشستم همی با جهان دیدگان | زدم داستان پسندیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نغز | که پالودم از چشمهٔ خون مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست | چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم | در و گنجهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ | که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرین برانگیختم | بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم | در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم | سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن گستری | زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او | برافروزم اکلیل اورنگ او
بسی دورهائیکه بگذشت پیش | کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت | پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید گز راه فرخندگی | شود زنده از چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست | کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان | که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری | ادب را نگهدار تا برخوری

چو همخوان خضری در این طرف جوی | بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان بیار | بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد | بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی | چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم | جوان دولتی بود زان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس | پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او | بمقدونیه خاص تر جای او

نوآیین ترین شاه آفاق بود | نیازادهٔ عیص اسحاق بود

له قوله چنین زد آه شاه گویندگان عبارت از خاتم النبیین است و مصرعهٔ دوم ترجمهٔ قول آنحضرت من طلب شیئا وجد وجد ۱۲ سه قوله نظامی آه این بیت در عذر کلام سابق ست که نسبت زندگی سکندر باب حیوان سخن خود کرده ۱۲ بدر سه قوله چو همخوان آه مراد از طرف جو داستان سکندر است [illegible] ... [illegible]

چنان دادگر بود کز داد خویش — دُم گرگ را بسته بر پای میش
گلوی ستم را بدانسان فشرد — که دارا بدان داوری رشک برد
سبق جست بر روی شمشیر و تاج — فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست — رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری — که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان باو گنج و مال — کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم — ز سوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار — دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت — سنان از سر سنگ خارا گذاشت
درین داستان داوریها بسیست — مرا گوش بر گفته هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم — که زاهد زنی بود زان مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت — ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افگنی — برو سخت شد درد آبستنی

بویرانهٔ بار بنهاد و مرد | غم طفل میخورد و جان می سپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا | کدامین دده خورد خواهد ترا
وزینش خبر نه که پروردگار | چگونه ورا پرورد در کنار
چه گنجینهها زیر بارش کشد | چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند | ق کس بیکسانش بجائی رساند
که ملک جهان از بفرهنگ و رای | شد از قاف تا قاف کشور کشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکار افگنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر | ببالین او طفلی آورده سر
زبی شیری انگشت خود می مکید | بمادر بر انگشت خود می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند | بکار زن مرده پرداختند
زخاک ره آن طفل را برگرفت | فرو ماند از آن زور بازی شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش | پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او پای بست

(حاشیه:)
قوله ندانم که پرورد ... این بیت بیان غمخواری زن را ... دده بمعنی جانوران درنده چون شیر و گرگ و امثال آن ... قوله وزینش ... این بیت ... مقوله خواجه نظامی ... قوله چو زن مرد و آن طفل ...

زتاریخها چون گرفتم قیاس ۔ ماهم از نامهٔ مرد ایزدشناس

دران هر دو گفتار چستی نبود ۔ گزاف سخن را درستی نبود

(فردوسی۱۲ ۔ بیهوده۱۲)

درست آن شده گفتهٔ هر دیار ۔ که از فیلقوس آمد آن شهریار

(متفق علیه۱۲)

دگر گفتها چون عیاری نداشت ۔ سخنگو بران اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال ۔ ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس ۔ تهی بود پاکیزه نوعروس

بدیدن همایون ببالا بلند ۔ بابرو کمان گش بگیسو کمند

چو سرو یکه پیدا کند در چمن ۔ زگیسو بنفشه زعارض سمن

جمالی چو در نیمروز آفتاب ۔ کرشمه کنان نرگس نیمخواب

(دوپهر۱۲)

۱ سر زلف پیچان چو مار سیاه ۔ وزو مشکبو گشته مشکوی شاه

۲ بران ماهروشه چنان مهربان ۔ که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهرش شبی شاه در بر گرفت ۔ ز خرمای شه نخل بن بر گرفت

(بار۱۲)

شد از ابر نیسان صدف باردار ۔ پدیدار شد لولوی شاهوار

لہ قولہ سر زلف پیچان در نسخهٔ مطبوعه مشک سیاه وارد است ... [illegible]

۲ قوله بران ماه روشه چنان مهربان ... [illegible]

چو نه مه برآمد بآب آستنی ... بجنبش درآمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه ... که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد ... وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز ... ز دور فلک باز جستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند ... ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند زور ... کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل ... گرانیده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته ... مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری ... زحل در ترازو ببازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای ... چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن پور ازو ... چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفال چنین ... برافروخت باغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند ... سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن فرخی مرد اخترشناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروزبخت | در گنج بگشاد و بر شد به تخت

بشادی گرائید ز اندوه و رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن مه مشکبوی | می و مشک میریخت بطرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو

زگهواره بر مرکب آورد پای | شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه وز عیبه تیر | گهی کاغذش بد هدف گه حریر

چو شد رسته ترکار شمشیر گرد | ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت | پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت | بمن ده که بر یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد گشتی شوم | وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی | که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر پسندش بیاری بود | کند کاری از مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوشخوارگی | باندازه دارد تنگ بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد ز مال | نه صرفه که سختی درآرد بحال
همه سختی از بستگی لازم است | چو در بشکنی خانه پرهیزم است
چنان زی کزان زیستن سالیان | ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد | گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت | شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر | ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش درآموختن | که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماجس آنکو خردمند بود | ارسطوی داناش فرزند بود

بآموزگاری باو رنج برد | در آموختنش انچه نتوان شمرد
ادب های شاهی هنرهای نغز | که نیروی دل باشد و نور مغز
زهر دانشی کو بود در قیاس | وزو گردد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود | کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزادهٔ تیزهوش | بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی | سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود | بسجد مشگری دل باو داده بود
هرانچه از پدر مایه اندوختی | گزارش کنان در وی اموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای | ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج | که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش | در و بست عنو ان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود | نگین سخن مهرگیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را ‌ ‌ ‌ به پیمان در افزود سوگند را

که چون سر در آری بچرخ بلند ‌ ‌ ‌ ز مکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری ‌ ‌ ‌ جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت از تاج ‌ ‌ ‌ فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور کشائی کنی ‌ ‌ ‌ جهان در جهان پادشائی کنی

بیاد آری این درس و تعلیم را ‌ ‌ ‌ پرستش نسازی زر و سیم را

نظر بر نداری ز فرزند من ‌ ‌ ‌ بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج (وزارت ۱۲) ‌ ‌ ‌ که دستور دانا به از تاج و گنج (وزیر ۱۲)

ترا دولت او را هنر یاور است ‌ ‌ ‌ هنرمند با دولتی در خور است

هنر هر کجا یافت قدری تمام ‌ ‌ ‌ بدولت خدائی بر آورد نام

همان دولتی کار جمندی گرفت ‌ ‌ ‌ ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر ‌ ‌ ‌ ازین نردبان باشدت ناگزیر

ملکزاده با او بهم داد دست ‌ ‌ ‌ پذیرفتگاری بر آن عهد بست

قوله بر آفاق الخ یعنی کشور کشائی و پادشاهی و جهان در جهان یعنی بسیار و در شرح مطبوع کشور خدائی بمعنی سلطنت نوشته ۱۲ منه

قوله نظر بر نداری نظر شفقت یعنی گاهی از فیض و مهربانی با او برداشتن موقوف نکردن ۱۲ حق پیوندی وداد و عاطفه مراد از نسبت فرزندی یعنی فرزندی من که در باره او ثابت است ۱۲ [illegible]

[illegible]

قوله چو خواهی که بر مه رسانی [illegible] نردبان بر آسمان علو [illegible]

که شاهی چو بر من کند شغل راست — وزیر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او — نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود — بران عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد — بخواهد ز گردنکشان گوی برد

ازان هندسی حرف شکلی کشید — که مغلوب و غالب درو شد پدید

بدو داد کین حرف او وقت کار — بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دائره نام تست — شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه ناغالبی در قیاس — ز غالب ترا زخویشتن می هراس

شه آن حرف بستد ز دانای پیر — شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو بر وقت آن حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی

بدینگونه نیز بست با رای و هوش — ز هر دانش آورد دیگی بجوش

هم او همت زیرک اندیش داشت — هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد

رباعی با حریف جنس کم بودن خوشست + با مخالف محتشم بودن خوشست + در عدد هر دو را یکسان بود + هر که سالش خرد آن غالب بود

هنرپیشه فرزند استاد او | که همدرس او بود وهمزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان | دل مرزبان هم بدو مهربان

بنگردی یکی مرغ بربابزن | کارسطو نبودی برورای زن

بجستی ز تدبیر او دوری | بهر کار ازو خواست دستوری

چو پرکار چرخ از بر کوه ودشت | بدین دائره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد | بشاهنشه نو جهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او | رهائی بجنگ آور از چنگ او

درختیست شش پهلو وچار بیخ | تنی چند را بسته برچار میخ

یکایک ورقهای ما زین درخت | بزیر او فتد چون وزد باد سخت

دو در دارد این باغ آراسته | درونند ازین هر دو برخاسته

در آ از در باغ وبنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر

مقیمی نه بینی درین باغ کس | تماشا کند هر یکی یک نفس

له قوله بنگردی یکی
آه بابزن یا بای موقوف
سیخ کباب بود حکیم سنائی
فرماید سه شادباش ای
عندلیب کو بنی وصفت
همی بمرغ بریان طوطی
گویا بود برباب زن ۱۲
ج وبیتوانکه مخفف کباب
زن بود ومراد ازین بیت
آنست که درامور سهل نیز
بی مشورت ارسطو کار نکردی
۱۲ منه له قوله درختی
[illegible]

درو هر دم از نو بری میرسد ‌‌‌ یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام (چار و ناچار ۱۲) خواهی سپرد ‌‌‌ بخود کامگی (خود غرضی ۱۲) پی چه باید فشرد (استوار کرد ۱۲)

درین[1] چارسو هیچ هنگامه نیست ‌‌‌ که کیسه بر مرد خودکامه نیست

بدام جهان هستی از دام او ‌‌‌ بده وام (ترک تعلق کن ۱۲) او و رستی از دام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری ‌‌‌ حق خویش میخواستند از خری

خر از پای رنجیده و پشت ریش ‌‌‌ بیفگند شان (ای ایشان را ۱۲) نعل و پالان به پیش

چو از دام داری خر آزاد شد ‌‌‌ بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بنجاکی[2] شده گردناک ‌‌‌ بده دام و بیرون جه از گرد و خاک

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش ‌‌‌ ز گردن زنان بر نیاری خروش

بیا ساقی از خود رهائیم ده ‌‌‌ ز رخشنده می روشنائیم ده

مئی کو ز محنت رهائی دهد ‌‌‌ بآزردگان مومیائی دهد

[1] قوله درین چارسو الخ درینجا دو نیم است یکی هنگامه دوم هنگامه سیل لفظ خودکامه ... و در اواخر الفاظ این قسم زیادت آمده بجوخان وغیره ۱۲ حاصل آنکه در دنیا هیچ جمعیت نیست که درآنجا کیسه بر نباشد ۱۲ بدرالدین

[2] قوله تو نیز اسپ بنجاکی آه یعنی تو هم مثل آن خر که در تعلقات دنیا فرو رفته دام او که عبارت از تعلقات جسم کثیف است بده و از دام او خلاص شو ۱۲ بدرالدین

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست — درست زر اندود را می شکست

تصرف دران سکه نگذاشتم — کزان سیم و زر زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند — ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من — نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم به بدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنست — هنر جستن و عیب پوشیدنست

بران ره که خود را نمودم نخست — قدم داشتم تا باخر درست

دباغت[له] چنان دادم این چرم را — که برتابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار — کزین ره نگردم سرانجام کار

گزارای نقش گزارش پذیر — که نقش از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم — بملک جهان نقش بر زد چو موم

سخن ناسره ۱۲ — موصوف ۱۲ صفت ۱۲ — تحمل ۱۲ — شرح کننده ۱۲ — جمله معترضه ۱۲

له قوله دباغت چنان دادم الی آخره دباغت بالکسر پاک کردن پوست ۱۲ م آزرم بالزاء منقوطه مفتوح برای زده دوازده معنی دارد اول بزرگی دوم طاقت سوم نام دختر خسرو پرویز چهارم غم پنجم عدل ششم راحت هفتم نگهداشت هشتم خشم نظامی فرماید دباغت چنان دادم آه

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت | بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود | نمود آنچه رائیش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت | عملهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج و زر می سپرد | بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس | نشد کس در آن شغل با او شموس
که بود از پدر دولت انگیزتر | بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازور بازوی او | نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را | گره بر زدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخ کمان ساختی | بهر گشتنی تیر انداختی
بنخچیرگه شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نبودی شمار
ربود از دلیران توانا تری | سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته | سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش ‌ ‌ جهان را زبون دید در دست خویش

همش هوش دل بود هم زور دست ‌ ‌ بدین هر دو بر تخت شاید نشست

بهر کار کو جست نام آوری ‌ ‌ در آن کار گردش فلک یاوری

همه رسم ازان سرو نوخاسته ‌ ‌ بریحان سر سبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانهٔ ‌ ‌ رسیده بهر کشور افسانهٔ

گهی راز با انجمن مے نهاد ‌ ‌ گه از راز انجم گره می کشاد

با نبوه می با جوانان گرفت ‌ ‌ بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی ‌ ‌ که آید در اندیشهٔ آدمی

بآزردن کس نیاورد رای ‌ ‌ برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج ‌ ‌ نجست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت ‌ ‌ ز بی مایگان هم درم برگرفت

عمارت همیکرد و زر می فشاند ‌ ‌ همه خار میکند و گل می نشاند

بهر ناحیه نائبے برگماشت ‌ ‌ بهر جایگه سروری واگذاشت

۱ قوله ازو بسته آه ای در بهر خانه او را می ستودند و نامش تصنیفها سے ساختند ۱۲ بدرسته قوله ز دیوان دهقان الی آخره مراد از قلم گرفتن قلم ظلم و اگر بمعنی مطلق بخشیدن محصولات باشد مصرعه دوم نامربوط افتد ۱۲ ۳ قوله عمارت همی کرد و زر آه عمارت بالکسر آبادانی ۱۲ ام ای [illegible] منبرهای نوا باو [illegible] و زر صرف کرده خار ظلم میکند و گل عدل می کاشت ۱۲ ابدرسته قوله بهر ناحیه [illegible] ناحیه بمعنی جانب طرف و جانب [illegible] ۱۲ قوله در آن کار گردش [illegible] ای کرده او را یاوری [illegible] است [illegible] ۱۲ [illegible]

بهر گوشه نام داغش رسید　　بمصر و حبش بوی باغش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش　　یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد دو سر　　یکی جای آهن یکی جای زر

بهر آن کار کاقبال را در خور ست　　با آهن چو آهن بزر چون زرست

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم　　زدی داستان گاه خوشا شاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود　　بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر　　بعم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان　　جهان چون نگیرد قراری بنان

همه کار شاهان گیتی پژوه　　ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشیروان　　که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند　　که از جمله دور گیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خرد　　برای وزیر از جهان گوی برد

مراد ترا گر بود پای سست　　تن شاه باید که ماند درست

قوله بهر گوشه [illegible] آوازه داغ نیکی او باطراف رفت و بوی باغ نیکی عدل او بمصر و حبش رسید و مراد از روشن درخش است یا آتش یعنی [illegible] صفت شجاعت و سخاوت او دو دانست ۱۲ [illegible] بعوت و صفت [illegible] از روی [illegible] انواع نباتات است [illegible] اعلم ۱۲ قوله ترازو خود آن به که دارد دو سر مراد از آهن و زر [illegible] که گاهی آهن هم می باشد و در پله دیگر زر و سیم وغیره نقد و جنس وزن می کنند ۱۲ قوله بهر آن کار [illegible] یعنی هر کاری که اقبال را سزاوار بود سکندر در آن کار بجای آهن آهن بود یعنی سخت و [illegible]

مبادا که شه را رسد پای لغز | که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند[1] چشم بد بازیی | کند دیو با فتنه انبازیی
جهان دادخواه است و شه دستگیر | ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد | وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جانگزای
که چون من بآن شربت آرم نشاط | غم چند را در نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح[2] از دم گرگ برزد زبان | نخفتن درآمد سگ و پاسبان
خروش[3] غنوده فرو کوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم | بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبگار گوهر که کانی کند | به پندار و امید جانی کند
بخونابه لعلی که آرد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ

[1] قوله چو باشه کند تا ای هرگاه چشم بد بشاه رسد دیو با فتنه اتفاق کرده در صدد خرابی ملک درآیند ۱۲ بدر الدین رحمه الله تعالی
[2] چو صبح از دم گرگ الخ دم گرگ یعنی صبح کاذب چنانکه در رشیدی و مدار الافاضل است بعربی ذنب السرحان گویند وجه تشبیه درازی و سپیدی و سیاهی است چه در صبح کاذب عمودی می باشد سپید مایل بسیاهی و آن شباهت دارد با دم گرگ ۱۲ منه
[3] خروش غنوده الخ معمول است که وقت صبح خواب نوشین می باشد و هنگام بیداری عباد و ... بیداران نیام و خواب ... وغیره ۱۲
قوله خروش غنوده ... تیره ... بانگ ... ۱۲

چه پنداری ای داستان نیوش | که آسان پُر از در توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند | گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامدادان چراغ سپهر | جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآئین شاهان پیش | برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره و دلربای | کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج میریخت بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور | که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که مشتی ستمدیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ | که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت | که سوداد درآمد در آن کوه و دشت

قوله تظلم ای تظلم فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی و بالفظ زدن و کردن و برآوردن مستعمل ۱۲

بیابانیانی چو قطران سیاه | ازان بیش کاندر بیابان گیاه
همه کوسه و پیر کودک سرشت | بخوبی روند ارچه هستند زشت
نه روئی که پیدا کند شرم شان | نه بر هیچکس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گرای | ندارد درین داوری مصر پای
گر آیند یکباره بر شهریار | وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم | گدازند ازان کوره آتش چو موم
زجمعی چنین دل پراگنده ایم | دگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه دادگر داور دین پناه | چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس | نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای | به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمائی بکن | هلاک چنان اژدهائی بکن
بر آید مگر کاری از دست شاه | که شه را قوی تر کند پایگاه

(١) قوله بیابانیانی آه قطران بالکسر و بالفتح و بکسر طا و راء دیت سیاه که بر شتر می مالند و گویند آن روغن درخت عرعر است ۱۲
(٢) قوله همه کوسه و پیر آه کوسه بروزن بوسه معروف ... ۱۲
(٣) قوله که برخیز و بخت آه ... ۱۲

شود مصر و آن ناحیت رام تو — برآید بهر داستانی نام تو
دگر دشمنان را در آری بخاک — شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون — ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت گرز و تیغ — فروزنده برقش برآمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای — دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری — پذیرا شدندش بفرمان بری
بفرمود شه کز لب رود نیل — کشند لشکرش سوی صحرا رحیل
سپه خواهش زنگی شتابان شدند — دو اسپه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت — پلنگین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه — جهان گشت در چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته — شد آزرمها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ — زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از زمین — فرو اوفتاد آسمان بر زمین

زگرز گران سنگ چالشگران | شده ماهی وگاو را سر گران

زشوریدن بانگ چون رستخیز | بوحش بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان | گریزنده شد دیو زآوازشان

بجائی گرفتند جای نبرد | که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمینی زگوگرد بی آب تر | هوائی ز دوزخ جگرتاب تر

نه آبی درو سرد جز زهر ناب | نه مهری برو گرم جز آفتاب

زتفتین بغور آمده غارها | درو فتنه را روز بازارها (رونق ها ۱۲)

درانجای غولان وطن ساختند | چو غولان بهرگوشه می تاختند

چو کوهی فروبرد گاو زمین | برون جست شیر سیاه از کمین

برآفاق شد گاو گردون دلیر | برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسائی (کشاد) کشاد | جهان زیور روشنائی نهاد

برون شد یزک دار دشمن شناس | تیاقی کمربست بر جای پاس

ستاره درآمد بتابندگی | برآسود خلق از شتابندگی

له قوله زگرز گران چالش بکسر لام رفتار وکلمه چال که ازوست از چلیدن هندی الاصل است ۱۲ رشیدی این لغت مشترک است در فارسی وهندی وتوافق این دو زبان بسیار است ودر هندی چال بمعنی رفتار است وچالش درین بیت عبارت است از گرز ... چنان معلوم میشود که چلیدن ...

بیکجای هم روم و هم زنگبار — فروماند رومی و زنگی زکار

بیا ساقی آن می که رومی وش است — بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

مگر با من این بی محابا پلنگ — چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور — که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره میرود — که آمد یکی دیو ده میرود

بمعیار این چارسو رهروی — نسنجد دو جو تا نزدد جوی

قراضه قراضه رباید نخست — رباید ازو چونکه گردد درست

بجو می ستاند ز دهقان پیر — بمن میفروشد بدیوان میر

ز من رخت این همرهان دو رباد — زبانم باین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی — دو روئی ببین یکزبانی مجوی

دو سوراخ این روبه حیله ساز — یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو گرد دم نهنگام جوش ‏ نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت ‏ ز تاریخ[۱] دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین برابرش نهاد ‏ فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از نگین مهره (آفتاب ۱۲) بیرون جهاند ‏ ستاره ز کف مهره بیرون نشاند

جهان از دلیران لشکرشکن ‏ کشیده چو انجم بسی انجمن

ز آئینه[۲] پیل و زنگ شتر ‏ صدف را شبه رشته بر جای در

ز پویه (رفتار ۱۲) که پی بر زمین می فشرد ‏ در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد ‏ ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

بر آراست لشکر بر آئین روم ‏ چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان ‏ زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست ‏ به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیان را[۱] بدام ‏ سخن پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب ‏ ربوده نیوشندگان را شکیب

[۱] قوله ز تاریخ آه ای روایت معتبره اهل ایران ۱۲ ابد

[۲] قوله ز آئینه پیل و زنگ آه کنایه از کثرت یعنی آن قدر آئینه پیل و زنگ شتر بود که بسبب انعکاس آفتاب در آنها هوا از آن قدر گرمی پیدا شده بود که در صدف مروارید صورت شبه که سنگ است سیاه بهم رسانیده بود

[۳] قوله صدف [illegible] از کثرت آئینه و زنگ [illegible]

[۱] کشیده دمش طوطیان [illegible] ۱۲

ندیم سکندر به بیگاه و گاه | محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری | برخویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ | شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه | مگر بشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند | که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سروبن | ز رومی بزنگی رساند آن سخن
که دارندهٔ تاج و شمشیر و تخت | روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیز گردنکش ست | گه خشم سوزنده چون آتش ست
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور | بدوزد سر مور بر پای مور
جهان به که با او مدارا کنید | بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب | که ننشیند انگه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن | مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش که در صلح و جنگ آزمود | ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه[۱] زنگ چون گوش کرد این سخن ••• بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش ••• بر آورد چون رعد غران خروش
بفرمود[۲] تا طوطیا نوش را ••• کشند و برند از تنش هوش را
ربودند[۳] آن دیو ساران ز جای ••• چو کهبرگ را مهرهٔ کهربای
بریدند در طشت زرین سرش ••• بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد ••• بخوردش[۴] چو آبی و آبی نخورد
کسانیکه بودند با او براه ••• شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر ••• چه بد دید از ان زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ ••• چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته ••• ز خون چنان بیگنه ریخته
شد[۵] از رومیان رنگ یکبارگی ••• که دیدند زان گونه خونخوارگی
سیاهان بر آن کار دندان سفید ••• ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود ••• که آن لحظه میرد که خندان بود

سرداران ۱۲

ستمکاران خونخوار ۱۲

جواب ۱۲

۱ قوله شه زنگ الخ تشبیه او بمار کهن در پیچیدگی و سیاهی و مردم آزاری ۱۲ بر
۲ قوله بفرمود تا طوطیا نوش را الخ لفظ کشند بفتح اول است و هوش از تن بردن بجان کردن و بضم خطا است در ینصورت برند تاکید است و تاسیس از تاکید اولی بود کذا فی الشرح ۱۲
۳ قوله ربودند آه [illegible] دیو سار مرکب از دیو و سار کلمهٔ نسبت و تشبیه [illegible] گرفتن غلط است ۱۲
۴ قوله بخوردش آه آب خوردن کنایه از خوردن طعام غیر مقصود [illegible] از سرعت [illegible] ۱۲
۵ قوله شد از رومیان الخ ای زنگیان شنیده [illegible]

سکندر

سکندر بآهستگی یک دو روز | گذشت از سر خشم و اندیشه سوز

شب آهنگ[ای] چون بر زد از کوه دود | بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

بر او ریخت هندوی چرخ[زحل ۱۲] از کمر | بهار و فنی شه جرسهای زر

جلاجل زنان گفت هاروی شاه | که شه تاجور باد و دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن | یتاقی بنوبت نگهداشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از گنج کوه[افق ۱۲] آفتاب

بغرید کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

تبیره[ای] بغریدن آمد چو ابر | بغرید هر سو چو بانگ هژبر

درآمد بشورش دم گاودم | نجنگ[ای] زدن طاس و روئینه خم[دامه و کوس ۱۲]

تبیره[ای] زن از خارش چرم خام | لبیسه[لگام ۱۲] در افگند شب را بکام

ترازوی پولادسنجان بسیل | ز کفه بکفه همی راند سیل

سنان سر خشت خفتان[چلته ۱۲] شگاف | برون رفت از فلکه پشت ناف

ز قاروره و ناچخ و بید برگ[نام سلاح ۱۲] | قواره قواره[پاره پاره ۱۲] شده درع و ترگ

قوله شب آهنگ [illegible] ... غلط عوام ... مقدم بر برون شدن ... ستاره طالع ... کاروانیان ...

فردوسی گوید بیک بهره از شب چون گذشت شب آهنگ بر چرخ گردون گذشت ۱۲ منه

نجنگ بفتح خای معجمه و تشدید میم مفتوح صدای تال و دف و دائره کوچک که جز [illegible] پا رویین دارد ۱۲ منه

تبیره بر وزن کبیره دهل و کوس و نقاره و بعضی گویند دهل که میان آن باریک و سر پهن باشد ۱۲

زهرای حمله زهرای تیغ
شده آب خون در دل تند میغ

چو لشکر بلشکر در آورد روی
مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یکدیگر در آویختند
بسی خون ناوردگه ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ
چو بر گور پی بر کشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم
ز هر بوم افغان بر آورد بوم

که رومی تبرسید از ان پیش خورد
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

در افگند خون دلاور بجام
بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان تازیی
ز رومی نیامد عنان تازیی

بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی از زنگی آمد هراس (جراءت ۱۲)

چو لشکر هراسان شود در ستیز
سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش
خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کار را
به تنها چه برخیزد از یک سوار

له قوله سبق برد الخ گور پی بر کشیده گورخر که اعصاب او که باعث حرکت است بر آورده باشد ۱۲ منه
له قوله پیش خورد الخ یعنی پیش خورده باشد بطور فواکه و چاشنی یعنی چون زنگی طوطیا نوش را بطور چاشنی قبل از جنگ کشته بود لهذا به پیش خورد تعبیر نموده ۱۲
له قوله در افگند [illegible]
[illegible] و هر دو کاف [illegible] اول [illegible] بیان افغان بر آوردن بوم بر روم بیان از ان پیش خورد و در خامی [illegible] مصدری است و خام [illegible] خون خام [illegible] اینجا خام بمعنی ناقص است والله اعلم ۱۲

ز خون خوردن طوطیا نوش گرد — همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر کس آیین ترس آشکار — نباید ز ترسندگان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی — بیار آب و دست از دلیری بشوی

همان زنگیان چیره دستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست — کز آن زنگیان را درآید شکست

برانداز رایی که یاری دهد — ازین چشم زخم رستگاری دهد

جهاندیده دستور فریادرس — گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهان داور آفرینش پناه — پناه تو بادای جهانگیر شاه

بهر جا که رو آری از کوه و دشت — همی بادت از چرخ فیروزگشت

سیاهان که ماران مردم زنند — نه مردم همانا که آهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ — عجب نیست کاین با هیبت آن نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم خواهیم زین سنگدلان | نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد | زگیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر زما داشتندی هراس | میانجی بریشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بس بیهشند | وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید بر انداختن | بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن سته چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن تراخامش و خشمناک | در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی | بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی (باورچی ۱۲) در نهفت | نهد لفچه (پارهٔ گوشت ۱۲) آنرا کند خاک خفت
بجوشد سر گوسپند سیاه | تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم ناپخته نیم خام | بدرّد بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارند نیز | گزین نغز ترکس نخورد است چیز

سله قوله وگر جای خالی آه گرد برآوردن یعنی اول کنایه از پامال کردن و نابود ساختن باشد ۱۲ اب یعنی اگر از جنگ بگذریم و کناره گیریم در گیتی هلاک اندازند ۱۲ ابد

سله قوله میانجی آه یعنی میانجی چه خواهد بود که ایشان را براه راست آرد و تزساند یعنی فرستادن میانجی پیش ایشان بیجاست بلکه ... و راستی آنکه ایشان میانجی را کشند و این کمال بی عقلی ایشانست زیرا که هیچ عاقل میانجی را نکشته ۱۲ منه

وهش مخفف هوش است

ای زنگیان از رومیان نمی ترسند و اگر می ترسیدند ایلچی را اعزاز و اکرام میکردند و بدون می کشتند ۱۲

سله قوله یکی چاره آه چاره باید بر انداختن بمعنی چاره پیدا کردن ۱۲

اگر هیچ دانستمی در نخست — که خوردی چنین دارد م تندرست

اسیران رومی نپروردمی — همه زنگی خوش نمک خوردمی

چو آن آدمی خواره یابد خبر — که هست آدمی خوارهٔ زوتر

بدین ترس بگذارد این کین گرم — که آهن بآهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آوریم — بران چیره دستان شکست آوریم

بگرگی زگرگان توانیم رست — که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم — نمانند چالش در آن مرز و بوم

کمین برگذرگاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر — گرفتند از آن زنگی چند اسیر

بنوبت گه شاه بردندشان — بسرهنگ نوبت سپردندشان

در آورد شان نوبتی دار شاه — قفائی زخون سرخ و روی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر — که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه — ببرند سر چون یکی پاره کوه

مضمون این بیت مطابق این رباعی ست رباعی
جاهل چو رسد بجهل رو باید کرد
بر هیچ سخن فرو باید کرد
با هیچ مفهم لاف معنی چه زنی
بطفل طفلانه گفتگو باید کرد ۱۲

قوله بنوبت گه آه نوبتگاه خیمه گاه و سرهنگ نوبت پیادگان بارگاه که بنوبت حاضر باشند ۱۲

بمطبخ سپردند کین را بگیر — بساز آنچه شه را بود ناگزیر

دگرگونه با مطبخی گفت راز — که چون ساخت میباید این برگ و ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای — فرو مانده عاجز دران رسم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند — برو لفچهای سر گوسپند

شه از هم درید آن خورش را بزور — چو شیری که او بر درد چرم گور

بشایستگی خورد و جنباند سر — که خوردی ندیدم بدینسان دگر

چو زنگی بخوردن چنان دلکش ست — کباب دگر خوردنم ناخوش ست

همه ساق زنگی خورم با شراب — کزین خوش نمک تر نیابم کباب

برغم سیاهان شه پیلبند — مزوری همی خورد زان گوسفند

چو ترسنده اژدها کردشان — چو ماران بصحرا رها کردشان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ — خبر باز دادند زان روز تنگ

که آن اژدها خوی مردم خصال — نهنگی ست کاورد در ما زوال

روز مصیبت ۱۲

نهنگان

قوله بمطبخ سپردند الخ اگر مطبخ بضم میم صیغه فاعل بود از اطباخ بکسر بمعنی پختن پس معنی ظاهر است واگر بفتح صیغه ظرف بود مخاطب بگیر و بساز همان باورچی خواهد بود بقرینه ذکر و مراد از بساز آنچه شه را بود ناگزیر طعام روزمره معمولی و خان [illegible] بالضم [illegible] صحیح داشته [illegible]

[illegible] اعلم نسبتی است

با مطبخی یعنی باورچی و فاعل گفت سکندر [illegible]

یعنی سیاهان آمده [illegible]

یعنی سر زنگیان است چنین نتوان پخت

که چگونه [illegible] ملازمان شاه

ای بطباخ [illegible]

بطباخ سپارد [illegible] فرمودند

وتفصیل سکندر حکمت عملی [illegible]

چنان می‌خورد زنگی خام را | که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند | خورد چون سر لفچه گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس | که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیز شان | ز گرمی نشست آتش تیز شان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ زد خروس | در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور (نای رومی ۱۲) از آواز تیز | چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره بر آوردن گاو دم | شد از آسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه (پوستین ۱۲) چرم از خروش | در آورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طنبک زخم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان در ان داروگیر (دلاوران ۱۲) | بر آورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ | زده آتشین مقرعه چون چراغ
روا رو زنان تیر پولاد سای | در اندام شیران پولاد خای

معنی ندارد پس چنین باید سه خورد چو لفچه سر گوسپند ۱۲ [illegible] قوله دل زنگیان را آه پرنیان وحریر دیبای چینی منقش در نهایت لطافت وپلاس پشمینه سطبر که درویشان پوشند ۱۲ [illegible] قوله چو روز دگر آه مراد از مرغ آفتاب است وخالی شدن دماغ سپهر از خیال رفتن صور کواکب ۱۲

پلارک چنان تافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند | دگرگونه صفها بر آراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته[۱] لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون گراز دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل | ز خون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ[۲] کمانهای بازو شکن | بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آئینه تاب | درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند | زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس | جناحی برآراسته چون عروس
زپیش سپه زنگی قیرگون | جناحی برآورد چون بیستون
صف ژنده[۳] پیلان بیکجا گروه | چو گرد گریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق | زخرطوم تا دم در آهن غریق
جداگانه[۴] بر هر یکی تخت عاج | بر او زنگیی بر سر از مشک تاج

۱ قوله برآمیخته لشکر روم و زنگ الخ خوک نر بسیار دلاور می باشد لهذا لشکر جنگجو را بدان تشبیه داده ۱۲ منه
۲ قوله ترنگ بفوقیتین آواز کشیدن کمان و رسیدن کمند و در کلام بعضی متاخرین بمعنی آواز گسستن [illegible] و غیره نیز دیده شده و لفظ بازو شکن بمعنی بازو آور نهایت زور آور ۱۲ منه
۳ قوله ژنده پیلان الخ ژنده پیل [illegible] مهیب و فیل بزرگ [illegible] ۱۲ منه
۴ قوله جداگانه [illegible] ۱۲ منه

چو آواز بر پیل سرکش زدی | زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بچالش درون | شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرده بر پیل بند | بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آئین پیکار شد ساخته | منشها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام | ز لشکرگه زنگ بگشاد گام
درآمد چو پیل استخوانی بدست | کز و پیل را استخوان می شکست
سیه ماری افسون گرگی درو | سر آماسی از سر بزرگی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید | کز و چشم بیننده گشتی سفید
خمی از خم آهن برانگیخته | بخمها سکاهن بر و ریخته
بر و سینه همچو پولاد ترس | حدیث تنومندی آن دم مپرس
علم دیده بر چهره بر سرش | ق | نمیگشت یکموی ز ان پیکرش
گر انجا بود طاسکی سرنگون | دو دیده بر و همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را ز زنگی ستود | که سوزان تر از آتشم زیر دود

رفتار ۱۲

زبان زنگ ۱۲

قوله پیاده روان کرده آه پیلبند [illegible] پیاده [illegible] پیلبند [illegible] پیل [illegible] شد [illegible] پیاده روان کرده [illegible] پیلبند و افتست در بعضی لفظ سرآماسی [illegible] قوله چو پیل استخوانی بدست آه [illegible] قوله دهانی فراخ آه لوید بفتح لام و واو مکسور و یای مجهول دیگ سرکشاده ۱۲ ح

زراچه منم پیل پولاد خای | که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چو در معرکه بر کشم تیغ تیز | بکوهه کشم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر هژبر | بروسیل بارم چو بارنده ابر
چو در پیلپای قدح می کشم | بیک پیلپا پیل را پی کنم
فرس بفگند جوش من نیل را | رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر | ز پولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن بر آرم بگردن کشی | نه ز آبی هراسم نه از آتشی
درم پهلو پهلوانان بتیغ | خورم گرده گردنان بدریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم | نه مردم کشم بلکه مردم خورم
ستیزنده را دارم آزرم سست | خر از زیر پالان بر آید درست
مرا از کسی در جهان شرم نیست | ستیزه بسی هست و آزرم نیست
چو من زنگی انگه که خندان بود | سیه شیری الماس دندان بود

قوله چو در پیکار آه بهترین تیغ است ۱۲ قوله پیلپا در قدح می کشم ۱۲ قوله چو گردن بر آرم آه هر سه یای معروف است اول مصدری و باقی نسبتی و مراد از آبی نهنگ وغیره و از آتشی اجنه والله اعلم ۱۲ قوله درم پهلو پهلوانان آه در پهلو و پهلوانان صنعت اشتقاق و پهلوان منسوب بپهلو یعنی دلاور و گردان منسوب ... نقیض شجاع و دلیر و قوی و صاحب قدرت ... گردنان جمع ... ۱۲ قوله خر از زیر پالان آه ... ۱۲

بگفت این و برزد برابر شکنج | چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست | بران آتش افگند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید گوش | چو پروانه کایدش خون در جوش
درآمد بدو زنگی جنگ سود | بیک ضربت از تن سرش در ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ | فلک هم درآورد پایش بسنگ
دگر رومی رفت چون تندباد | که تا چشم برهم نهد سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه | سبکتر شدش چون خر آمد بماه
چنین تا بمقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زبانی شود رزمساز
دل از جای شد لشکر روم را | چو از کورهٔ آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سیه ازبون | نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای | ز پیکار موکب تهی کرد جای
برآراست جنگ زنگی پسیچ | بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

قوله بآتش کشی گوش مالیدن ...

عطف در میان زنگی و جنگ سودی باید خواند ۱۲ خلاصه از شرح مطبوعه

قوله دگر هیچکس را آه نیاز در اصل بمعنی احتیاج است ...

زده بر میان گوهر آگین کمر — در آورده پولاد هندی بسر
به تن بر یکی آسمان گون زره — چو مرغول زنگی گره در گره
یمانی یکی تیغ زهر آب جوش — حمائل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طغماچیان — بخم چون بکمان گوشهٔ چاچیان
لحافی بر افگنده بر پشت بور — در آمد بزین آن شه پیل زور
عنان تگاور بدولت سپرد — نمود آن قوی دست دستبرد
بجنگ وی چون در آید عقاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیز تر خسرو سلتین — به تندی در آمد بر آن اهرمن
بزد بانگ وی که ای زاغ پیر — عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر بر تابی عنان را ز راه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه روز آنی که از تیغ تیز — درین حرب گه گرد خواهی گریز
مرو تا بخون سر خرویت کنیم — مسلسلتر از جعد مویت کنیم
فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ — من آئینه ام کز من افتاد زنگ

له قوله زده بر میان آنکه عبارت است از بندکمر اعم از آنکه ابریشمی بود یا چرمی یا از ریسمان در هر صورت پادشاهان جواهر در آن مرصع کنند برای زینت در بزم و در جنگ برای شناختن باشد
له قوله یمانی آنکه یمانی منسوب بیمن و تیغ که در زهر آب جوش و هند کرده شده مهلک باشد و حمائل فرو هشته یعنی آن شمشیر را مانند حمائل [illegible]
له قوله کمندی آنکه طغماچ جمع [illegible] و چاچ [illegible] ترکستان و چون [illegible] ملک حسن خیز است [illegible] کمند را بخم ابروی جوانان [illegible] تشبیه کرده [illegible]
له قوله فتد زنگ آنکه [illegible] تیغ من آئینه [illegible] من آن آئینه [illegible] ۱۲

سپیدی برد رومی از چشم درد | برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و لخت | بیاموزمت من به بازوی سخت
گرائی زجائی نگهدار جای | وگرنه سپارم سرت زیر پای
من آن روم سالار تازی هشم | که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل | زند پیلبان جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ | برنگ رود هوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد | برآورد بازو عنان برگشاد
برو حمله برد چون پیل مست | یکی حربهٔ شیرپیکر بدست
زسختی که زد بر سرش گرز را | برافتاد تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت | شد جان از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست | زسر تا قدم خورد و درهم شکست
چو کار زراچه ز راحت برید | یکی محنت دیگر آمد پدید

قوله من آن روم آه در هوشیاری و دانائی عرب و عجم سید عالم فخر بنی آدم ازو بجا است ۱۲

سیاهی بکردار نخل بلند | هراسان از و دیدهٔ نخلبند
بخسرو درآمد چو تند اژدها [۱] | برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه | بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه مار دید | نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بآن نخلبن [۲] | که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف | زبان برگشاد او بمستی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ | نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه گوله و گرد بازو منم [۳] | گران کوه را هم (سنگ) ترازو منم
زتن برکنم گردن پیل را | بدم درکشم چشمهٔ نیل را
هر آنکس که جانش بآهن گرم | بسی جامها در سکاهن نرم
جهانجوی چون دیدکان یاوه گوی | زخون ناف خود را کند نافه بوی [۴]
سر تیغ بر گردن افراختش [۵] | دران یاوه گفتن سر انداختش

[۱] قوله بخسرو درآمد چو تند اژدها ای برانگیخت در مانند اژدهای دمان حمله نمود و نسخهٔ [illegible] آتش زد ۱۲ [illegible]
[۲] قوله چنان ضربتی زد بآن نخلبن آه در بعضی نسخ که در اول مصرعهٔ دوم لفظ چو واقع شده غلط است ۱۲
[۳] قوله سیه گوله و گرد بازو منم آه گوله [illegible] گفته اند و بعضی [illegible] نام آلت جنگی ۱۲ [illegible] منجنیق [illegible] ۱۲
[۴] قوله زخون ناف خود را آه [illegible] ناف خود را [illegible] ۱۲
[۵] قوله سر تیغ بر گردن افراختش آه [illegible] ۱۲

ازان

ازان بهمگین تر سیاه قوی | عنان راند بر چالش خسروی

چنان زد برو تیغ زنگار خورد | که زنگی ز مرکب در آمد بگرد

سیاهی دگر زین برادر هم نهاد | بزخم دگر دیده بر هم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ | نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح دمساز گشت | شبانگه بآرامگه باز گشت

چو گلنار گون کسوت آفتاب | کبودی گرفت از خم نیل ناب

نگهبان این مار پیکر درفش | زراندود بر پرنیانی بنفش

رقیبان لشکر بآئین پاس | نگهبان تر از مرد انجم شناس

یزک داری از دیده نگذاشتند | تیاقی که رسم است میداشتند

سحرگه که آمد به نیک اختری | گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه | برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش عنان تاب را | برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای محکم فشرد | بهر پهلوان پهلوی را سپرد

له قوله چنان زد برو تیغ زنگار خورده وداره از تیغ زنگار خورده تیغ کهنه با شد که اعتبار تمام دارد ولفظ بعضی خورده زنگ دانسته اند و در بعضی نسخ که زنگی از مرکب در آمد بگرد

۱۲ له قوله چو گلنار گون آفتاب نیل خالص و نیل ناب آسمان ای روشنی آفتاب پدید آمد ... ۱۲

بمعنی روشنی گرفتن یعنی خم نیلناب یک لفظ مرکب باشد بنابرین بعید است ۱۲ شرح

له قوله روان کرد رخش عنان تاب یعنی رخشیست که اورا عنان تاب دهد و گرداند و محتاج چابک نباشد و در مصرعهٔ ثانی اسپ را بآب تشبیه کرده ۱۲

چپ و راست ابست ز آهن حصا — فرو برد چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش — بهر گوشه گشته شمشیرکش

حبش[۱] بربرین بربری بر یسار — بقلب[۲] اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ — جرس دار زنگی بجنباند زنگ

درآمد[۳] بغریدن ابر سیاه — ز ماهی تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو — کزان هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلوها فرو بست گرد — ز بیخوابی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میانجی همی جست راه گریز

ز گرز گران سنگ چالشگران — زمین را همی سوده شد استخوان

ز بس شورش کوس روئینه طاس — بگردون گردان درآمد هراس

ز خرمهره[۴] مغز پرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته

ز روئین دژ کوس تندر (رعد ۱۲) خروش — بدرّهای روئین درافتاد جوش

ز نای[۵] دمنده بر آهنگ دور — گمان کرد کامد سرافیل صور

[۱] قوله حبش بربرین الخ بربر بعربی نام ولایتی است در مغرب که مردم آنجا بربر چهره می باشند ۱۲

[۲] قوله درآمد الخ مراد از ماهی و ماه پستی و بالاست و بعضی از ماهی بنام تیغ مراد داشته اند فردوسی گوید سه بار زیور دریا بسر در رسید بدر ماهی ... ۱۲

[۳] قوله ز خرمهره الخ ... زمین ... ۱۲

[۴] قوله ز نای دمنده الخ سرافیل صور ... ۱۲

زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ | زهر غار برشد غباری چو میغ

زمنقار پولاد پرّان خدنگ | گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمان کز ابرو بمژگان تیر | زپستان جوشن برآورده شیر

کمند گره داده پیچ پیچ | بجز گرد گردن نمی گشت هیچ

چو هندوی بازی گر گرم خیز | معلق زنان هندی تیغ تیز

زموزونی ضربهای سنان | برقص آمده اسپ زیر عنان

بزنبوره تیز زنبور نیش | شده آهن و سنگ اروی ریش

زمین خسته از خون انجیدگان | هوا بسته از آه رنجیدگان

برآراسته قلب شاه از نبرد | چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش | برآورد چون زنگ وسی خروش

کفیده دل و برلب آورده کف | دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو گشت قلب استوار | زهر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی

قوله زبس کوفتن الخ کوفتن آهکه گرز و تیغ مفعول کوفتن و رای علامت مفعول است و اینجا محذوف است و برشدن بالا شدن ۱۲ قوله کمان کز ابرو الخ و در آخر جابها شنیده شد که تیر از پستان زن شفقت و پیشتر ... که بعضی زنان تازه زاده را دیدیم که بسبب شفقت اطفال شیر از ایشان ... بظهور رسید مولانا ... فرماید ... آنکه کمان بر پیچی خوشنما بود که بهرش از جوشن شیر برآمده ۱۲ قوله زمین خسته از خون الخ خسته بمعنی مجروح وانجیدن بمعنی ریزه ریزه کردن یعنی از بسکه خونها ریخته زمین مثل زخمی خون آلوده بنظر می آمد و هوا بسبب آههای کشتگان گویا بسته بود راه آمد و شد نداشت ۱۲ ابرار الدین

برآور دز نگی ز رومی هلاک | که این نازنین بود و آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد | که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم | درین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن | بخود باید این رزم را ساختن

برون[۱] شد دگرباره چون آفتاب | که آرد بخونریزی شب شتاب

تنی چند را زان سیاه درشت | بیک زخم شمشیر چون سنگ کشت

کسی کانچنان دید بنیاد او | تهی[۲] کرد پهلو ز فولاد او

سپهدار رومی چو بی جنگ ماند | نگاور[۳] سوی لشکر زنگ راند

پلنگر[۴] که او بود سالار زنگ | بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران[۵] خود گفت کین صید خام | کجا جان برد چون درآمد بدام

سلاح[۶] ملک وار ترتیب کرد | بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از گرگدن | مکلل بزر آستین تا بدن

یکی خود پولاد آیینه فام | نهاد از بر فرق چون سیم خام

---

۱ قوله برون شد دگرباره چون آفتاب الخ بیان طلوع صبح و برآمدن روز و رفتن شب است ۱۲

۲ قوله تهی کرد پهلو ز پولاد او، پهلو تهی کردن بمعنی کناره کردن و دور گریزیدن و پرهیز و اجتناب از چیزی ۱۲ ب

۳ قوله نگاور سوی لشکر آه نگاور بکاف تازی تک آرنده یعنی حیوانات رونده و دونده خصوصاً اسب و شتر [illegible] ۱۲ اب

۴ قوله پلنگر که او [illegible] مراد از دریا لشکر روم بود و آه مراد از نهنگ سکندر آمدن [illegible]

۵ قوله بیاران آه [illegible] ۱۲

۶ قوله سلاح آه [illegible] ۱۲

درفشان یکی تیغ چون چشم گور — پلارک درو رفته چون پای مور
برآهیخت آمد بر آن تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیر آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین رزمگه جنگ شیران کنیم
به بینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف — مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندان مزن — هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ارچه شیری ز شیر افگنان — دلیری مکن با دلیر افگنان
تنی را که نتوانی از جای برد — به پرخاش اوی بی چه باید فشرد
به پهلوی شیر انگهی دست کش — که داری بشیر افگنی دست خویش
بتاراج خود ترکتازی کنی — که گنجشک ۵۴ باشی و بازی کنی

۵۴ ... فارسی و جیم تازی مرغ خانگی و در بازی یکی مصدری است بدانکه دو لفظ عربی است که فارسیان بحذف آخر استعمال کنند یکی بازی دوم [illegible] حاصل آنکه با این وجود بمقدار که مثل گنجشک باشی دعوی بازکنی گویا که آماده مرگ شدی چرا که گنجشک کار بازی نتواند شد ۱۲ [illegible]

بیا تا بگردیم میدان خوش ست / به بینیم کز ما که سختی‌کش ست

گرفته[١] مزن بر حریف افگنی / گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بچالش درآمد چو ابر سیاه

فروهشت[٢] بر ترک[٣] شه تیغ را / ببرق آفتی کی رسد میغ را

برآشفته[٤] شد شاه زان زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی

بتندی یکی تیغ زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند

بدین گونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کردنی ست / بمیعاد فردا وفا کردنی ست

سیه کار شب چون شود زخت سوز / برون آتش آید ز گرد نده روز

کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطیکه چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه

[١] قوله گرفته نیش بروزن فرشته طعنه و سرزنش ۱۲ ب و گرفته مزن ای لاف مزن ۱۲ ک

[٢] قوله فروهشت از هشتن بالکسر گذاشتن و رها کردن و آویختن ۱۲ ب [٣] ترک بفتح تای فوقانی و سکون رای مهمله و کاف تازی زده کلاه خود حکیم ازرقی گوید بروز جنگ ز بیم ... دشمن تو به دو نیم گردد ... بازو قید بصورت وال ... از فاعل فروهشت ۱۲ اج و فاعل او شاه سکندر ... و در بعض نسخ ... رسد و ... انتیغ را ...

[٤] قوله برآشفته شد شاه ... بالت بهم برآمده ... و پریشان حال و قلق ... ۱۲ ب یعنی بسبب خشم موی بر اعضای سکندر استاده شد ۱۲ ب

نبیند

بگفت این و از حربگه بازگشت | باین داستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند | ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می | که ماندست باقی ز کاوس وکی

بده تا طبیعت سیاوش شود | چو نوشند می چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم بر کشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تدروان رومی و زاغان زنگ | شده سینه باز یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب و میان چون چراغ | کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون | فرو ریخت از دیده دریای خون

در آن سیل کز پای شد تا بفرق | یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد | ببدخواه بر چشم بدکار کرد

له قوله بده تا
طبیعت سیاوش آه
سیاوش پسر کیکاوس است
نام پسر افراسیاب که زن
که پدرش او را ... له قوله چو
روز دگر چشمه الخ مراد از
دریای آب دریای
محیط است و این بنابر
آنست که آفتاب ...
دریای آتش ...
بنابر تخییل ...
که کنایه از آسمان است
۱۲ س له قوله برآمد
یکی ابر آه لشکر زنگ را
بابر تشبیه داده و چشم
مریخ ایشان را بدریای
خون ۱۲ ابد بر سیاق عبارت
برآن دلالت دارد که
مراد از ابر هجوم لشکر
بود و از باریدن دریای
خون خونریزی آنها ۱۲
له قوله در آن سیل آه
سیل عبارت از
جهان

برآراست بازار ناورد را · برانگیخت زآب روان گرد را
قزاگندی از گور چشم حریر · بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشندهٔ چشمه دار · که در چشم آید یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش · بآب جگر یافته پرورش
حمائل یکی تیغ هندی چو آب · بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی برسرش · که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآویخته ناچخی زهردار · بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه وش · بدیدن همایون برفتار خوش
روان گرد شوکت بمیعادگاه · بدیده که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگر که پژمرده بود · باندیشهٔ لنگر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست · فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بروی رسید · ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه · گزو چشم بینندگان شد ستوه

قوله برآراست
آورد ناورد بفتح واو بسکون
را بمعنی جنگ و جدال و بمعنی
رفتار هم آمده ۱۲ ب
آب روان کنایه از فلک
چه که برنگ آب است
و روانی آن خود ظاهر
چنانچه آب گردنده و گرد
برآوردن کنایه از پامال
و نابود ساختن ۱۲ ب
و در شرح مطبوع کنایه
از اسپ نوشته و این
راست نمی آید ۱۲ ع
قوله یکی درع رخشنده الخ
چشمه دار اول بمعنی حلقه
دارنده و دوم بواو بمعنی
مانند چشمه و خان آرزو
نوشته که چشمه عبارت از
آفتاب است و یکی بمعنی
یکبار و این بعید بود
چشم خود دیدن
...
چشم گور نگارند ۱۲ ابدر

همان خورد کان ناتراش دگر / چنین[۱] چند را خاک خارید سر

سیه روی ترزنگی دیوسار / به پیچش درآمد چو پیچیده مار

بر و نیز شه تاپچی راند زود / بزخمی برآورد ز و نیز دود

سیاه دگر زان ستمگارتر / بحرب آمد از شیر خونخوارتر

همان شربت یار پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسیده بودند زان تند شیر

عنان راند خسرو سوخیل رنگ / برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگی چو دید آنچنان دستبرد / شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست[۲] رفتی جنیبت جهاند / سوِ حرب گه کام ناکام راند

عنان[۳] بر شه افگند چالش کنان / بصد خواریش بخت نالش کنان

بسی[۴] زخمها زد به نیروی بخت / نشد کار گر بر خداوند تخت

بجوشید چون شیر بر صید گور / نیت کرد بر کامگاری درست

---

[۱] قوله چنین چند را خاک خارید سر آه ای خاک خارید سر بقصد آنکه آثار افزود درسر ایشان خارشی پیدا کرد که دفع آن درتیغ اسکندری متعذر بود ۱۲ خیرالشارحین خاریدن سر عبارت از شفقت گویا خاک برا حوال آنها شفقت نمود و زیر پایه آورد ۱۲ ما لطفت قوله الی آخره است

[۲] قوله اگر خواست رفتی جنیبت جهاند الخ وزنه آه جنیبت بفتح جیم تازی و کسر نون بر وزن صحیفه اسپ کوتل و اینجا مطلق اسپ مراد است کام ناکام چار و ناچار ۱۲

[۳] قوله عنان بر شه افگند آه ای تاخت کرد درحالیکه چالاکی مینمود و بخت او بصد خواری او را پامال میکرد ۱۲ بدر

[۴] قوله بسی زخمها زد آه فاعل زد پلنگ و نیروی بخت و خداوند تخت عبارت از سکندر ۱۲

طریدی بناورد زنگی نمود / که بر نقطه پرکار تنگی نمود

بسجا لشکری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد بروناچخ نه گره / که هم کالبد سفت شد هم زره

بیک باد شد کشته خصم خرد / فروماند لنگر پلنگر بمرد

بفرمود شه از بر بارگی / که لشکر بجنبد بیکبارگی

سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز با هم در آمیختند

زبیم چقاچق که آمد ز تیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر

ترنگاترنگ درخشنده تیغ / زماهی ورقها برآورد میغ

تنوره ز تفسیدن آفتاب / بسوزندگی چو تنوری تباب

زجوشیدن سر بسر سام تیز / جهان کرده از روشنائی گریز

زبس زنگی گشته بر خاک راه / زمین گشته بر آسمان روسیاه

عقیق از شبه آتش افروخته / شبه گشت ز آتش همه سوخته

سبک شد شبه گشت گوهر گران / چنین هست خود رسم گوهر گران

---

۱ قوله طریدی بناورد واه طرید بالفتح حمله آوردن ۱۲ ک و بعضی بمعنی جنگ و حمله گفته اند و اینجا همین معنی درست میشود و مراد از نقطه ذات زنگی است که بی ثبات بود و پرگار عبارت از روزگار و بخاطر مولف میرسد که طرید در اصل بضم فوقانی بوده مخفف توزید از توزیدن بمعنی شور کردن ۱۲ منتخب

۲ قوله زبیم چقاچق آه چقاچق و چقاچاق و چکاچک و چکاچاک آواز زدن شمشیر و تیر و گرز و غیره بود که بهیم مانند که زای الهیان ۱۲ ای مردم ... بود ... زیر جوشن بود ... ۱۲ منتخب

اسیر[ل] سمن برگ شد مشک بید | غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در منش تاخته | ز رخت خرد خانه پرداخته
ز[ع] دل دادن چاوشان دلیر | دلاور شده گور بر جنگ شیر
یکی گفت هوی دگر گفت هان | برآورد سرهای هوی از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت | زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون | بزنهار خواهی در آمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان | بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بکشاد دست | ببازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بزنگانه رود | ز شهرود رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه | ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو[ع] ریخت باران رحمت ز میغ | فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش | ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ | بگردن در افسارها پالهنگ

ن افسارها ۱۲

ل قوله اسیر سمن برگ شد آه مراد از سمن برگ باضافت مقلوب رومی سفید از ترکیب و بیدی زنگ آشنا و از مشک بید زنگی اگرچه بید سیاه نمی باشد لیکن بنا بسبب لفظ مشک گفتنا و همچنین از غراب و باز ۱۲ منه

ع قوله ز دل دادن آه دل دادن در اصطلاح بمعنی تسلی دادن و دلیر ساختن و چاوش بمعنی نقیب لشکر ۱۲ ب بمعنی لشکر در صف جنگ آنها بیار زدن را بر حرب ترغیب می دهند و مراد از گور ابخار و میانند باعتبار ضعف آنها و از شیر زنگیان بنظر قوت شان ۱۲

ع قوله فرو ریخت باران آه یعنی فیروزی سکندر باران رحمت از میغ کرم الهی بود که بسبب آن زنگار زنگیان از صفحه تیغ روزگار شسته گردید ۱۲

۱ کسی را که زیر علم ساختند | بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند | دگر ماند جز خورد کرگس نماند
۲ گروهیکه بر پیل کردند زور | فتادند چون پیله در پای مور
خر بنده کو ۳ بار مردم کشد | گهی شیم کشتند گه بر شیم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند | حبش در میان زینهاری شدند
ببخشود بر سختی کار شان | ز شمشیر خود داد زنهار شان
شه آن وحشیان را که بود از حبش | نفرمود کشتن دران کشمکش
بفرمود تا داغ شان بر کشند | حبش زین سبب داغ بر سر کشند
فروزنده شان کرد ازان گرم داغ | کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه | غنیمت بگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید | چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بگنجور گوهرین جام و زرین عمود | بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در | بسی چرم قنطارها کرد پر

ن بر — ن [illegible] — ن نفرمود

۱ قوله کسی را که زیر علم آه در عامه نسخ یافتند و ظاهرا قافیه صحیح نبود و در شرح مطبوع بحبش کرگس بجای خورد کرگس واقع ست و بهر دو تقدیر مراد از خوردگان که غذای کرگس باشند ۱۲ ۲ قوله گروهی که آه پیله بیضه مانندیکه کرم ابریشم تنیده باشد و بعضی بمعنی کرم مذکور نیز گفته اند و بیرون شارحین عبارت [illegible] از ابریشم داشته و حق آنست که بیان حال آنشگان [illegible] میکنند چه بر پیله در ده موران می چسپند و پیل و پیله تجنیس زائد است ۱۲ ۳ قوله خر بنده آه بنسخ [illegible] آه شیم بفتح سین نقش چرنده و درینجا نسخ متفاوت است [illegible] و مراد از کراسنده ماتان امور دنیا و بعضی بکاف تازی خوانده اند بمعنی ملازم سراینده و صحیح آنست که این بیت الحاقی است ۱۲

ز کافور چون سیم صحرا ستوه[۱۲] | ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همه زنده پیلان گنجینه کش | همان تازی اسپان طاؤس وش
بسی برده یونانی و بربری[۱۳] | سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار | همان فرش زرّافه آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته | بگنجینهٔ گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج زنگ | برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت دران کشتگان بنگریست | بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلائق دران داوگیر | چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم ناروا است | گر از خود خطا بینم اینهم خطا است
فلک را سر انداختن شد سرشت | نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دوازده لاجوردی نقاب | سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خرند | همه جامهٔ لاجوردے زنند
درین پردهٔ کج سرودی مگوی | درین خاک شوریده آبی مجوی

نسخه

ل قوله زکافور آه در مصرع اول کافور را بسیم و در ثانی سیم را بکافور تشبیه داده و این از صنایع است ۱۲ لطـ قوله همه زنده پیلان آه زنده بکسر معروف و بعضی زنده از همه چیز بزرگ چون زنده فیل و زنده رود اما صحیح بدین معنی ژنده بفتح است ۱۲ از سروری لطـ قوله بسی برده آه در اکثر نسخ یونانی و بربری و آن ظاهرا درست نباشد زیراکه برده دریجا بمعنی اسیر است و حال آنکه یونان دار الملک سکندر بوده نه ملک پلنگر که پادشاه زنگ بود مگر آنکه گوئیم بعضی از ملک یونان در تصرف پلنگر باشد و تحقیق آنکه زنگی و بربریست لیکن تحریف محض حسن است نه حسن سپید و در حسن بسزیم و گندم و صفائی در چهره می باشد کهبران

نسخه صحیح بربری

[illegible]

که داند که این خاک آمیخته — بخون چه دلهاست آمیخته

همه راه اگر نیست بیننده کور — ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می در دهی نقل در دست کن

ازان می[۱] که دل را بدو خوش کنم — بدوزخ درش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند[۲] باد آن همایون درخت — که در سایهٔ او توان برد رخت

گه از میوه آرایش خون دهد — گه از سایه آسایش جان دهد

بمیوه[۳] رسیده بهاری چنین — ز رونق میفتاد کاری چنین

چو شد[۴] بارور میوه دار جوان — بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار — برآورد سبزه سر از جویبار

دگرباره سرسبز شد شاخ خشک — بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک — چو کافور ترسر برون زد ز خاک

[۱] قوله ازان می الخ طلق نوعی از دوا که در هندی ابرک گویند و آن از حرارت آتش ضرر رسیدن نمی دهد یعنی شرابی ده که موجب امن از عذاب دوزخ باشد ۱۲

[۲] قوله برومند باد آن آه واو در برومند زائد است چنانچه در تنومند ای چنین درخت میوه دار باد که در سایهٔ او مردم اسباب و رخت خود آرام نهند ۱۲

[۳] قوله بمیوه رسیده آه متعلق است بقول او بهاری چنین یعنی چنین بهاری خوب که میوه رسیده است از رونق بیرون است ۱۲

[۴] قوله چو شد بارور آه ای درخت میوه دار نونهال جوان بارآور و باراور شد بریدن نمی شاید ۱۲

گشادم من از قفل گنجینه بند — بصحرا علم بر کشیدم بلند

نهان پیکران هاتف سبزپوش — که خواند سراینده او را سروش

بآواز پوشیدگان گفت خیز — گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید — سکندر رکاب رخش در زین کشید

گزارنده داستان دری — چنین داد از نظم گزارشگری

که چون فرخی گشت با شاه جفت — چو گلنار خندید و چون گل شکفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه — توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یکهفته بر جای جنگ — بیاقوت می رنگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته — که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد راه از گرد راه — درآمد بزرین شاه گیتی پناه

رواروزنان نای زرین زدند — سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل — بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

مراد دل و سینه ۱۲

ودر بیت ۱۲ قوله بآواز پوشیدگان گفت آه یعنی چنانکه مردم پوشیده گوینده راز از راه غیب بگوش می رسند همین طور هاتف غیب مرا گفت که خیز وگوهر سخن از معدن طبع برآر

۱۲ قوله ز دریای افرنجه آه افرنجه بر وزن سرپنجه نام شهریست که نوشیروان آباد کرده بود در کنار دریای مصر و نام ولایتی از زنگبار و زنگی از بلاد عرب ۱۲

درانیده هر سو درای شتر[۵۱] | زبانگ تهی مغز را کرده پر

دهان جلاجل بهرای زر[۵۲] | ز شور جرس گوشها کرده کر

بموکب روان لشکر از هر کنار | نه چندانکه داند کس او را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش[۵۳] | خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو تختی زمین را ز انطرف در نوشت | ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد | مقرنس شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت بر آورد کوه | ز گوهر کشیدن هیونان ستوه

ز بس گنج آگنده بر پشت پیل[۵۴] | بصد جای پل بست بر رود نیل

بمصر آمد و مصریان را نواخت | بآیین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند | برافراخته سر بچرخ بلند

وزانجا برون شد بدریاکنار | پذیرفته یک چند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید | در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم | عمارت بسی کرد بر رسم روم

---

۵۱ قوله درانیده هر سو درای آه درانیدن آواز کردن و گفتن و درانیده گوینده و آواز کننده ۱۲ اب و درای بمعنی جرس از همین ماخوذ است و در مصرعه دوم زبانگی بپای وحد خان آرزو گفته زیراکه بمعنی وصف بانگ نیست و بمعنی مغز اضافه مقلوب ۱۲

۵۲ قوله دهان جلاجل [illegible] ... شور آواز جرس [illegible] گوشها را کر ساخت ۱۲ اب

۵۳ قوله جهاندار [illegible] کبک [illegible] کنایه از اسب [illegible] است ۱۲ ع

۵۴ قوله ز بس آه یعنی از بس [illegible] بر پشت پیلان [illegible] بصد جا پل بسته شده ۱۲ ع

٨

بر آبادی راه می برد رنج — بران ریگ چون ریگ می ریخت گنج

بروزیکه بود اتفاق اوفتاد — مهندس بیامد اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای کشت

به اسکندر آن شهر چون شد تمام — هم اسکندریه اش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست — که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم — جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان موم چون رغبتش خواستی — بکردی ازو هر چه میخواستی

از انجا بیونان در آمد ز راه — که پوشیده گردون ز گرد سیاه

بزرگان روم آفرین خوان شدند — بران گوهری گوهر افشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند — که دیدند ازو هر چه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال — که آمد چنان بازیی در خیال

مخالف سخن شاه فیروز بخت ‌‌ بفیروزفالی درآمد به تخت

زفیروزی دولت کامگار ‌‌ نشاط نوآئین نخست در روزگار

بسی ارمغانی زتاراج زنگ ‌‌ بهرسو فرستاد بی وزن و سنگ

زگنجی که اورا فرستاد بهر ‌‌ بهر گنجدانی فرستاد بهر

دگر بهره از بهر دارا نهاد ‌‌ نه از بهر بیم و مدارا نهاد

گزید از غنیمت طرائف بسی ‌‌ کز انسان نه بیند طرائف کسی

چو نوبت بسربخش دارا رسید ‌‌ شتر بار زرتا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای ‌‌ که آیین آن خدمت آرد بجای

گرانمایها یکه باشد غریب ‌‌ زمرکوب و جوهر ز دیبا و طیب

برون از طبقهای زرین خشک ‌‌ بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم نگداخته ‌‌ یکے خانه کافور ناساخته

زعود گره بارها بسته تنگ ‌‌ که هر پاره زو بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار ‌‌ نمطهاے زرافۀ آبدار

قوله زگنجی که اورا فرستاد و همراه مراد از گنجدان جاییست که در آن گنج نگاه دارند و میتواند که لفظ دران زائد بود از قبیل گنجدان پس مراد ازان گنج خواهد بود حاصل معنی بیت آنست که بهر گنجی از گنج غنیمت سکندر بهره و بخششی رسید و آن کنایه است ازانکه سکندر بهر پادشاه بطریق تحفه چیزی فرستاد

قوله گزید ... از غنیمت طرائف آه طرائف ... [illegible]

[illegible]

کنیزان چابک غلامان چست | بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل زعاج | بگوهر برآمود با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست | ببالا و پهنا چو پیلان مست
زگوش بریده شتر بارها | زسرهای پرگاه خروارها
زپیلان پیکار صد زنده پیل | گه رزم جوشنده چون رود نیل
بد انسان گرانمایهای سره | فرستاد با قاصد یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج | بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزل خیان | حسد را برو تیز تر شد عنان
پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس | پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد | در کین پوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری | بپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او | نهانی همی داشت آزار او
زفیروزی دولت و جاه خویش | نبودش سر کین بدخواه خویش

له قوله اسیران زنجیره یعنی اسیران و گوشهای زنگیان و سرهای بارگاه و پیلان جنگی برای اظهار شجاعت و شهامت خود بدارا فرستاد و مراد از بالا طول و پهنا عرض ۱۲

له قوله بد انسان آه و بعضی نسخ قاصدان یکسره واقعست و سره بمعنی ... تمیز ... صحیح است ... بعضی بکسره ... نوشته اند ... مردم از طرف شخص کرده است ... ۱۲

له قوله شکوهید آه شکوهیدن بکسر اول ... و واهمه کردن و بضم اول اظهار بزرگی کردن و ... بسخن مردم ... ۱۲

ز هر سو خبر ترکتازی نمود
که رومی به زنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری[1] قاصدان تاختند
بدین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه[2] بر رومیان بسته شد
همه رومی از بددلی رسته شد

زمانه چو عاجزنوازی کند
به تنداژدها موربازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی
بنوبت درش افگند هر کسی

بده ساقی آن می که فرخ پی است
بمن ده که داروی دان میست

مئی[3] کوست حلوای هر غم کشی
ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی خود

جهان بینم از میل جوینده پُر
یکی سوی دریا یکی سوی دُر

نه بینم کسی را درین روزگار
که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر
کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود
شوم فارغ از شغل دریا و رود

[1] قوله ز هر کشوری الخ در چیرگی یای مصدری است و های چیره هنگام الحاق یای مصدری بهای بدل شده و چیره یعنی غالب ۱۲ برهان

[2] قوله در طعنه الخ یعنی طعنه که سابق بر بی جرأتی رومیان میزدند موقوف شد و آنکه بعضی فضلا نوشته که سابق بر فیلقوس طعنه میزدند که جرأت ندارد و دارا را خراج میدهد [illegible] خطاست چرا که [illegible] شد و این خطاست چرا که سکندر نیز خراج [illegible] دارا فرستاده چنانکه در حکایت سابق گذشت ۱۲

[3] قوله مئی کوست الخ یعنی [illegible] حلوای [illegible] شرابی که [illegible] آفتاب [illegible] است و بجز آفتاب [illegible] ندیده و بعضی شراب آفتاب [illegible] ۱۲ بدر الدین

چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نه بینم کس از هوشیاران مست که دادن توان آن ترنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارشگر کارگاه سخن چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی ز شه دور تا وقت خواب مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت وزان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز بفیروزی آورد شب ابروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر جهان را ز داد و دهش داده بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام می خام ریزنده چون خون خام

له قوله چو بیرون جهم آه یعنی چون بیرون گاه گاهی از گوشه خلوت بسیر باغ عزلت بیرون آیم در حالیکه ترنجی روشن در کف دارم از ترنج مراد بیان است از سخنان خوب و مرغوب نصایح وغیره ۱۲

له قوله نه بینم کس از هوشیاران آه یعنی کسی را از هوشیاران که لایق دست اند نیابم که ترنجی که آن پند و حکمت است او را دهم غرض ازین مردم هوشیار مست یا عالم و جاهل است یا غافل و بینا و طالب مولی و یا سالک و مجذوب و یا دانا و بیوقوف ۱۲

له قوله گزارشگر کارگاه آه لفظ سخن و کهن درینجا بضم خاء است که متاخرین بفتح استعمال نمایند و با سخن و چمن قافیه کنند ۱۲ له موبد بضم میم و فتح بای موحده یا کسر آن علی اختلاف القولین دانشمند و عالم و حاکم و صاحب آتش پرستان و فتح میم آمده هکذا فی البرهان ۱۲

مغنی سراینده بربانگ رود — بنوروزی شه نوآیین سرود (تازه ۱۲)

که دولت پناها جوان بخت باش — همه سال با افسر و تخت باش

گروگن بعمر ابد جام را — گروگیر کن بادهٔ خام را

نشاط می ارغوانی بده — طرب سازو داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست — به رود و به می شاد باید نشست

چو تدبیر شمشیر کردی تمام — برآرای مجلس بترکیب جام

جهان گیر در سایه تاج و تخت — بگیرد جهان بر تو اینکار سخت

سیاهی گرفتی سپیدی بگیر — چنین ابلقی بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست — بدولت در آویزکان هم تراست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ — بچهره در آورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت — حساب خراج خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام — نیامدکسش در ترازو تمام

بدارا نداد آنچه داد از نخست — جهان داده را نیز ازو باز جست

قوله گروگن بعمر ابد ... نسخهٔ متن معنی آنست که پیاله شراب را بعمر ابد گروکن و اینجا مراد پیاله دادن بدیگران و عمر ابد حاصل کردن بدعای خیر و گلوگیر کردن دیگرانست و در صورت نسخهٔ حاشیه اینکه جام را پیش شراب بگذار و عمر ابد حاصل نما ... [illegible]

قوله چو تدبیر شمشیر ... [illegible]

هر چیز دگذاشتن هر چیز در مرتبه خود ۱۲ ام

از انجا که زور جوانیش بود — تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد — بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند — بدیگر درختان رساند گزند

بنخچیر شد شاه یک روز خوش — هم او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افگنان دشتها در نوشت — همی گرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک وار می شد سری پر شکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از بسی گونه بر وی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ — بآیین کبکان جنگی بجنگ

گه این مغز آنرا بمنقار خست — گه آن بال اینرا بناخن شکست

دران معرکه راند شه بارگی — همی کرد در هر دو نظارگی

ز سختی که کبکان در آویختند — ز نظارهٔ شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند زان شهریار — که در مغز مرغان چه بود آن نقار

یکی را نشان کرد بر نام خویش — بران بست فال سر انجام خویش

قوله کمربند ایرانیان [illegible] یعنی بیان [illegible] است [illegible] بعض نسخ [illegible] [illegible]

۱۲ قوله گذشت از قضا — قضا حکم الهی و بعض برانند که حکم اجمالی و قدر تفصیلی و کوهسار کوه کلان

۱۴ قوله نظارگی — نظاره در عرف فارسیان بتشدید و تخفیف بمعنی نظر کردن مستعمل است و در عربی بمعنی بینندگان پس بر تقدیر اول یای نظارگی فاعلی است و در صورت ثانی [illegible]

یکی مرغ را نام دارا نهاد — بران فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور در ان داوری — زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار — که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آنچنان حال را — دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته — پرید از بر کبک سر تافته

سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد — عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری ان عقاب — ملک نیز بشکست و نامد بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن — نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد — بدارا برش کامگاری دهد

ولیکن در ان دولت کامگار — نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندر ان خاره کوه — مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرندگان زو به آواز خویش — خبر باز جستند از راز خویش

صدائی شنیدند از کوه سخت — بدانسان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند — خبر بازپرسد ز کوه بلند
که چون در جهان پرسش خود بود — سرانجام اقبال شه چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال — که چون مینماید سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست — بدارای دولت در آرد شکست
صدائی برآورد کوه از نهفت — همان نکته کو گفته بد باز گفت
ازان فال فرخ دل خسروی — چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت — سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن — چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند اندازه کار خویش — ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من بنیروی گیتی پناه — بگردون گردان رسانم کلاه
گزیدر با خوارگان چون دهم — بخود بر چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج — گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاج آید بدست

لغو او صدای ... که از گنبد و چیزی ... ... فرستاده ... ... از کوه چون ... ... کاف بیان این کلام است ... ... قوله گزیدر با خوارگان آه گزید بفتح کاف فارسی و زای منقوطه و یای معروف خراج و باج و ظاهرا اصلش گزیت باشد که دال از آن بدل شده و جزیه معرب آنست و با خوار با لکسر کنایه از ذوی مذهب و ... و اغلب که در ... ... اسکندر حرام و در بعضی نسخ گزیده بمعنی مختفی دیده شده درین صورت مراد گزیده دنیا است ۱۲

گر او[۱] لشکر آرد به پیکار من | نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل است | که رایم قوی لشکرم یکدل است

سپه را که فیروزمندی رسد | زیاران یکدل بلندی رسد

دو[۲] دل یک شود بشکند کوه را | پراگندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت | که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه[۳] باید رصدگاه دارا شدن | بتجربه دهی آشکارا شدن

شما[۴] زیرکان از سر یاوری | چه گوئید (ن گوئید و) چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا | نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سر انجام کار | دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است | وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد | رخ شاه روشن تر از ماه باد

توئی آنکه نیروی بینش به تست | برومندی آفرینش به تست

بهر جا که باشی خداوند باش | ز تخمی که کاری برومند باش

[۱] قوله گر او لشکر آه مراد از نگهدار ذات باری که ترجمه اسمای الهی حافظ و حفیظ است و ضمیر او راجع بسوی دارا ۱۲

[۲] قوله دو دل آه ای چون دو کس را اتفاق دست دهد کوه را بشکنند و جائیکه درمیان مردم نفاق رو نماید و از هم رای و دل ایشان جدا گردند دیگر مردم جماعت [illegible] ایشان را [illegible] باید و ظفر [illegible] و ایشان را [illegible] ۱۲

[۳] قوله چه باید رصدگاه آه [illegible] ۱۲

[۴] قوله شما زیرکان [illegible] ۱۲

بکام تو باد اسپهر بلند ‌ ‌ ز چشم بدانت مباد اگزند

نشست تو بر گاه فرخنده باد ‌ ‌ سران جهان پیش تو بنده باد

چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای ‌ ‌ بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت برای صواب ‌ ‌ که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد ‌ ‌ برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن ‌ ‌ ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند ‌ ‌ زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش ‌ ‌ گر آید بتو خونش آید بجوش

تو زو بیش در لشکر آراستن ‌ ‌ خراج از زبونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ ‌ ‌ تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست ‌ ‌ فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیرگیری و او جام گیر ‌ ‌ تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با داد و او هست بیدادگر ‌ ‌ تو میزان زور او ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی میکند — تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بد که از جمله شهر و سپاه — زنیکان ندارد کسی نیک خواه

به بینی که روزی هم آزار او — کسادی درآرد به بازار او

نوازشگر بهای پدر رام تو — برآرد بهفتم فلک نام تو

زحق[ل] دشمنی چند باطل ستیز — نگر تا کند باطل از حق گریز

کمر بند و بیداری بخت بین — کلهداری کن سر تخت شین

نباید که بندد ترا این خیال — که دولت بملک است و نصرت بمال

سری کردن مردم از مردمیست — وگرنه همه آدمی آدمیست

نه هر آدمی سرفرازی کند — سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از انست شاه — که مهمان نوع از ست در صید گاه

جهان خوش بدان نیست کاری بدست — بزنجیر و قفلش کنی پای بست

زعیش خوش آنگه نشانش دهی — گزینش ستانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته باکس بود — کس آنرا نباشد که ناکس بود

ل ؎ زحق دشمنی چند آه اشارت بآیه کریمه قل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا بگوای محمد آمد حق ورفت باطل بدرستی که باطل بود رونده ودرین بیت توجهات ست بعضی زحق دشمنی را بکاف معروف خوانده اند و ستیز بمعنی جنگ واز بسبب ای بسبب دشمنی زحق تا چند جنگ باطل وبعضی یای [illegible] مجهول خوانده اند [illegible] دشمن صفت است جنگ باطل تا چند و بعضی چند را صفت حق و دشمن گفته اند و دیگر را متعلق بمصرع اول و در بعضی نسخ دشمن بجای چند برای تنکیر گفته و دشمن حق را جنگ باطل کردن چه بالمعنی گرفته وازحق جنگ باطل کرده اند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ۱۲

بآنکس که او را خمیرست خام | همه کس دهد نان گندم بوام
مروت تو داری و مردی تراست | بد اندیش را گنج با اژدهاست
گر او تند در آمد تو هستی درخش | گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود | بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ | ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بجنگ سیاهان زنگی سرشت | که بودند چون دیو در خیم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند | بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها بر گذشتی چو کوه | ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او پیل را پی کند | ز آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور | سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخچیر سازی کند | بفروجگان دستبازی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند | همه خاکیان خاکِ راه تواند
نمودار گیتی کشائی تراست | خلل خصم را مومیائی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند — بداندیش را چون نیاید گزند

بفالی که اختر توان برشمرد — تو داری دران داوری دستبرد

همان در حروف خط هندسی — تو غالب تری گر سخن بررسی

پلنگر که لشکرکش زنگ بود — بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم — دران فتح غالب ترا یافتیم

چو فیروز بود آن نمونش بفال — درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرت ره نمایان خویش — حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت[۱] — به نیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی[۲] فال زن ماه و سال — که فرخ بود فال فرخ بفال

مزن فال بد کآورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل او برفروزد چراغ

آیینه ساختن حکیمان برای اسکندر

[۱] بهر جا که شمشیر و ساغر یعنی در هر امر خواه صلح خواه جنگ بجهت نیک اختری شگون از آثار ستارگان گرفت ۱۲ بدر

[۲] قوله بفرخندگی آه این بیت مقوله نظامی ست عموماً همه کس را میگوید یا خصوصاً خطاب بطرف پادشاه ممدوح خود مینماید یعنی همچو سکندر شگون فرخنده برای خود زن چرا که شگون فرخ فال نیک باشد

[۳] قوله مزن فال بد ... وانجام کار او بفرخندگی قریب گردد و نقصان ازو ... میگوید که بجای بکار ... فال و حال باشد یعنی ... درست شود و میتواند ... بخلاف باشد یعنی حرف ... بنیک گوید فال او نیک باشد ... بیک نظر و حرف خود ... حرف نیک ... والله اعلم ۱۲

ف۵ چه فرخ بود روزی از بامداد | همه مرد را نیکی آید بیاد
ف۶ بخوبی نهد رسم و بنیادها | ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند | به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید | کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بجود درمند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش | در آئینهٔ فتح بین روی خویش
ف۷ گزارندهٔ نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید | ز شمشیرش آئینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز | بآن روشن آئینه آمد نیاز
نبود آئنه پیش ازو ساخته | تدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کائینه ساختند | زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض بر نخاست | در و پیکر خود ندیدند راست

ف۵ قوله چه فرخ بود روزی از بامداد آه یعنی روزی که از بامداد بسیار مبارک باشد که از اول روز مرد را کار نیک و عمل صالح یاد آید یا بیان عمل نام نیک در دنیا باقی گذارد و بعد از او خود در دنیا باقی ماند آه یعنی
ف۶ قوله بخوبی نهد آه رسمهای خوب پیدا کند و بنیادهای پسندیده بگذارد و دنیا و دولت خود به نیکی کند یاد و میتوانند که یاد یعنی یادگار باشند یعنی بسبب دولت یادگارهای نیک سازد ۱۲ بدر
ف۷ قوله گزارنده آه یعنی بیان کننده حالات دیبای روم که عبارت است از احوال سلاطین آنجا چنان بیان میکند که نقش دیباچه را مهر موم ساختن نقش کنایه از ظاهر ساختن چه نقش موم نسبت بدیباچه اظهر باشد ۱۲ بدر

رسید آزمایش بهر گوهری | نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن درآمد بکار | پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت سام آهنگرش | به صیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدانسان که هست | درو دیده را سام پیکر پرست
بهر شکل میساختندش نخست | نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره را پهن ساز | درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال | مسدس نشان وردادی زحال
چو شکل مدور شد انگیخته | تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه ز هر سو که برداشتند | نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز | برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری | بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد رو آهن سخت پشت | بنرمی درآمد ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه | ز گوهر بگوهر درآمد شکوه

له قوله رسید
آزمایش الخ گوهر عبارت
از چیزهای معدنی ست
کرزر و نقره و لاجورد و مس
و روی و غیر آن باشد
یعنی از هر معدنیات آینه
ساختند و هیچ یک صورت
درست ننمود ۱۲
سرانجام کاهن الخ گوهر
بمعنی اصل و ذات
است یعنی ذات آهن
را این نقش قبول کرد

چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آئینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای — دهد بوسه آئینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آئینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آئین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست — که بیداد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو خانه است و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد — بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود — شود سیل وانگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما برگذر کرده گیر — همان گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست

چه باید نهادن برین خاک دل | گرو گنج قارون فرو شد بگل
ازان خشت زرین شداد عاد | چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نه رست | که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت | چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر | بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی | گهی پر همیکرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش او
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ | سخن شد بسی بر نمطهای تنگ
بهر جرعهٔ می که شه می فشاند | مهندس درختی درو می نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش | قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشندگان سرگران | ز نوش می و رود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون | روان کرد از دیدها رود خون
زهی زخم کز زخمهٔ چون شکر | شود رود خشکی بدو رود تر

سله قوله ازان خشت زرین آه شداد بادشاهی کافر که باغ ارم از زر و خشت بجای حوران و غلمان دختران و کودکان جمیل در آن باغ نگاه داشته بود آخر کار چون خواست که بباغ در آید کامرانی نیابد در حین آمدن باغ بفرمان الهی جان داد ۱۲

سله قوله گزارش آه شاد بهر بمعنی خوشدل و خوشحال

دران بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردی بهشت

سکندر جهان جوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستادهٔ / سخنگوی روشندل آزادهٔ

چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود

٥١ چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن باز جست

٥٢ که چون بود دگر گوهرین تخت و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج

ز بونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند

٥٣ سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج / که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد

٥٢ قوله گوهرین تخت و تاج ... بود چرا وا گرفتی و موقوف نمودی و در بعضی نسخ بجای تخت طوق دیده شد ۱۲ منه

٥٣ قوله سکندر ز گرمی آه از گرمی مراد خشم و آتش دل و زبانش بسوخت ای از گفتار باز ماند و دستور است که در حالت غلبهٔ غضب سخن بر نمی آید ۱۲ ٥٤ قوله کمان گوشه ای خم ابروی سکندر از خشم نمودار شد و نفس ... گردید و قدرت سخن گفتن نماند ۱۲

فروگفت[۱] لختی سخنهای سخت | چو گوید خداوند شمشیر و تخت

گرا در خرد رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گر بگرمی صبوری کند | ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با آو زِبا تازه بود | نگفتن هم از گفتنش به بود

چه[۲] خوش گفت فرزانهٔ پیش بین | زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بخود بر کسی مهربان | که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

گزارنده پیری کیانی سرشت | گزارش چنین کرد از آن سرنوشت

که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج | زیونان شدی پیش دارا خراج

در آن گوهرین گنج بن ناپدید | بُدی خایهٔ زر خدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط | که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ[۳] پولاد کرد | خراج کهن گشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر | که نتوان ستد غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد | شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

[۱] قوله فروگفت لختی الخ در بعضی نسخ مصرع دوم که گوید واقع است و در بعضی چو گوید موافق و دوم چو بمعنی چنانچه خواهد بود و مطابق اول کاف بیان سخنهای سخت باشد و مراد از خداوند شمشیر و تخت دارا بود ۱۲ ش

[۲] قوله چه خوش گفت الخ در میان لفظ گوشتین و تیغ واو عطف است یعنی زبان از گوشت مخلوق شده و بهر طرف [illegible] میتواند کرد و بهر سخن میتواند گردید و در برابران [illegible] سر سیاست و لیکن فاتح تیغ آهنین پیدا شده چنانچه گفته‌اند که زبان سرخ سر سبز میدهد بباد ۱۲ خیر و میتواند که زبان گوشتین و تیغ آهنین تمام کرده بود یعنی صاحب زبان و تیغ از عالم بلند بالا لیس واو عطف نباید ۱۲ ش

[۳] قوله چو قاصد زبان الخ یعنی تیغ پولاد کرد ای سخت کرد ۱۲

سپهر آن بساط کهن در نوشت
بساط دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس
بشمشیر با من سخن گوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من
نیارد سر تخت تو زیر من

چو من پارکابی که برداشتم
عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری چنان توشهٔ
رها کن مرا در چنین گوشهٔ

بر آنم میاور که عزم آورم
بهم سختگی با تو رزم آورم

بیکسو نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینهٔ گرم را

مگر شه نداند که در روز جنگ
چه سرها بریدم در اقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم
چه گردنکشان را سر انداختم

کسی کز مغانی دهد طوق و تاج
چو زنهاریان چون فرستد خراج

ز من مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست
بدین پایه باید ز من مایه خواست

لف قوله سپهر آن بساط الخ آه این بیت جواب آنست که فرستاده دارا گفته بود که ساقی بساط گرانمایه از روم با ایران میرفت لهذا اسکندر جواب داد که آن بساط گرانمایه سپهر بساط کهن یعنی سلطنت فیلقوس که فرستنده بساط بود در نوشت ونیز بیا ۱۲ سعه قوله همه ساله آه حاصل کلام آنکه همچو وقت از شخص یکسان نیست بلکه جهان گاهی صلح و گاهی جنگ میکند ۱۲ سعه قوله بگردن کشی آه بشمشیر سخن گفتن جنگ کردن ای در مقابله و در مقابله با من آئی تا قدر شجاعت هرکدام محک امتحان رسد ۱۲ سعه قوله ترا آن کفایت که شمشیر آه ای ترا همین قدر بس است که تیغ من تخت ترا در تحت تصرف خود نمی آرد ۱۲

غرور جوانی بران آردت | که گردن بشمشیر من خاردت

ستیزنده فتنه میفروز کین | خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج | مکن ناسپاسی دران مال و گنج

مسوزان بخود کامی ایام را | قلم درکش اندیشهٔ خام را

زمن آنچه بر ناید آنرا مخواه | چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان | شتابنده چون برق آتش فشان

فروگفت[۱] پیغامهای درشت | بخسرو بر او دوتا گشت پشت

چو دارا[۲] جواب سکندر شنید | یکی دورباش از جگر برکشید

به تندی یکی داستان یاد کرد | گران شد نیوشنده اروی زرد

که بی سکه[۳] را چه یارا بود | که هم سکهٔ نام دارا بود

بخندید و گفت اندران زهرخند | که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند

۱ قوله فروگفت آه فاعل گفت فرستاده و مرجع بر دارا باعتبار سرکشی و غرور جوانی و کبر و سلطنت و دوتا گشتن بسبب استماع پیغام درشت سکندر و ملول و مایوس گشتن از عدم امید ظفریابی بر سکندر و ملاحظه غلبه سکندر و دعوی بلندش ۱۲

۲ قوله چو دارا جواب آه دورباش در برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری بمعنی نیزه دوشاخه نوشته که پیش امرا و سلاطین در زمان قدیم می‌بردند تا مردم از دور دیده راه خالی کنند و کنایه از آه هم مرقوم است و همین بیت را سند آورده ۱۲

۳ قوله که بی سکه را آه در آن زمان سکه بنام دارا جاری بود و چون فیلقوس از دارا تابع او بود و مجال اجرای سکه نداشت ۱۲

سکندر نه خود گر بود کوه قاف
که باشد که با من شود هم مصاف

چنان پشه را بجنگ عقاب
کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او
فرستاده شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد

درآموختش راز آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام
زدارا پذیرفته با خود پیام

زره چون درآمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم

سرافگنده در پایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بچربی سرآغاز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرمایدم شاه فیروز رای
که فرمان فرمانده آرم بجای

سکندر بدانست کان عذر خواه
پیام درشت آرد از نزد شاه

به بیچاره گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام

متاعیکه در بنگه خویش داشت | برآورد و یک یک فراپیش داشت

چو آورد و پیش سکندر نهاد | به پیغام دارا زبان برکشاد

ز چوگان و گوی اندر آمد نخست | که تو طفل بازی بدین کن درست

دگر از ز گوی نبرد آیدت | ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند | کزین بیش خواهم سپه تو راند

سکندر جهان داور هوشمند | درین فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر گوی گریز در پیش | بچوگان کشیدن توان سوی خویش

مگر شاه از آن داد چوگان بمن | که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس | بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد | بدین گوی خواهم ازو گوی برد

چو زینگونه کرد آن گزارش گری | بکنجد درآمد در داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای | طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تاختند | زمین را ز کنجد بپرداختند

له قوله ز چوگان و گوی آمد ای قاصد را هیچ بحکم سکندر اولاً چوگان و گوی مرسلهٔ دارا برآورده از جانب دارا پیام رسانید که طفل هستی بدین بازی کن ۱۲ قوله دگر گر آرزوی نبرد آیدت ای اگر ترا تمنای جنگ باشد و دردی در دل تو از بیهودگی برخاسته باشد یا دل تو از بیهودگی ...

جوابست گفتا درین رهنمون — چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیزی سپندان خرد — بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زین قیاس — سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت — به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب — جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت از آن تیرگی شاه را — که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری — طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور — زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت — فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب — بنهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش — همی موج دریا زند کشورش

لف و نشر مرتب ... قفیزی آه سپندان ... [illegible] ... است از سپند ... نسبت ... سپندان ... اند و قید ... چرا که ... کوچک ... بمعنی مطلق جزا گفته اند لیکن اینجا بمعنی عوض مستعمل شده مجازاً و در فرستادن سپندان سر آن بود که هم بسیار بود و هم تند و تیز ۱۲ ش ... قوله برآشفت آه برآشفت اینجا متعدی است ای آشفته گردانید و بعضی جرگی بمعنی غلبه و بعضی طیرگی بمعنی سبکی و خواری و از آن خشم و آزمند ۱۲

سیاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بار من درآمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا باقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران بیگانه سم

پی شاه گر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش | بکام دلم بر فشان چون درخش

من او را خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن اسکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی | کزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسی سر بر آرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند

به بازی نه پیماید این راه را | نگه دارد از دزد بنگاه را

نبیند از آن آلت از باز خویش | کز و روزی آسان کند کار خویش

له قوله سیاهی چو آتش سوی روم راند الخ بوم اول بمعنی زمین دوم نام جانوری منحوس که در آن عرجد است آنرا در مقام خرابه نشینی کند و کلمه را هر بوم را بمعنی برای است یعنی هر کجا رفت برای آن کشور بوم را طلب نمودی خراب ساخت و بعضی فضلا نوشته اند که آن سرزمین را بوم خواند و ملک خود ...

بیفگن کول گرچه عار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت

خری بر گریوه ز سختی بمرد — که از کاهلی جُل با خود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر به ارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل — که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه — ز پولادپوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه هست — شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر و شاه اگر یک شبیخون کند — ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد — که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس — کسانی که هستند لشکر شناس

قوله گریوه ...
غافل است ۱۲
قوله سکندر بخندید ...
قوله که آنرا شمردن توان در قیاس یعنی کثرت فوج دارا آنقدر نیست که لشکر شماران بقیاس توانند آورد ۱۲
مصرع دوم موافق نسخه مشهوره نامربوط می افتد پس صحیح آنست که در بعض نسخ واقع شده

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند چرم صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند / پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ / به تندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد[۱] تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد[۲] عارض که ششصد هزار / برآمد دلیران مفرد سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند[۳] بیدار مغزان روم / بمهر ملک نرم کردند موم

شه[۴] از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار

سلہ قولہ فرستاد تا لشکر آہ مفعول فرستاد حذف شدہ یعنی قاصد و خبر از جہت وضوح مطلب چنانکہ ہم خواجہ فرماید ... ۱۲ سلہ قولہ خبر داد عارض آہ عارض بخشی فوج و مفرد سوار کسی کہ در سواری یکتای وقت باشد ۱۲ بدر سلہ قولہ نشستند بیدار آہ مہر بضم و بکسر ہر دو صحیح یعنی حکم و فرمان او ... سلہ قولہ شہ از کار دارا آہ ... پیچید در کار او یعنی ... تا دریافت احوال سرداران خود نماید ۱۲ بدر

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ — که آمد باویزش این کار تنگ

اگر بر نیاریم تیغ از نیام — بمردی ز ما بر نیارند نام

وگر باج بستانم از تاجور — به بیداد خود بسته باشم کمر

کیانزا کی از ملک بیرون کنم — من این رهزنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر بدین تیرگی — بداندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه — کزو کار ما بر نگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رای صواب — پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت — که نامش بلندست و نیروش سخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای تو هست چون دین درست — درستی چه باید نما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم — بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را — همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ورزد دل کینه‌خواه — همه خار وحشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را برفروز — که فرخ بود آتش کینه‌سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردن است — نوان احساب در رو کردن است
بدیبای این دولت تازه عهد — عروس جهان را برآرای ز مهد
بداندیش تو هست بیدادگر — به بیچاره رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسی — که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آیین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افگنی پای در نه دلیر
توری چنین گرم در بند نان — ره انجام را گرم‌تر کن عنان
کجا شاه را پای مار است ست — دلی کو گزین داوری بر تست
تمنای شه را که بر هم زند — کرا زهره باشد که این دم زند

ایا

قوله همه خار وحشت آه ای هرگاه که دل دارا با تو در مقام کینه چو بست و از راه الفت تو خار وحشت و بیگانگی برآمده ۱۲ ابدر
قوله کهن باغ آه نوان بنون مفتوح خمیده و کهنه ...ج و در بعضی نسخ ارزان و حساب نوشته و در بعضی نوان در حساب ای بقطع ... خمیده و کهنه یا محض ...
... سر کردن باغ قدیم ...
۱۲ ... قوله توری چنین
... انجام عبارت ...
... راه است و بعضی اسباب ...
... بعضی ... صواب اول
... است ۱۲ ... بعضی اسباب
زوال سلطنت دارا ... ۱۲ ابدر

بران خصم شد رخصت رهنمون ... که شه پیشدستی نیارد بخون
نگهدارد آزرم تخت کیان[۱] ... بخونریزی اول نبندد میان
سکندر چو در حلم این داوری ... ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان[۲] ... بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار[۳] ... بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون به ترتیب راه ... بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ ... میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست ... بکشورگشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر[۴] ... ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان باز جست از درفش بلند ... که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آنوقت سازنده بود ... فلک دوستان را نوازنده بود
بستی تراز کاویانی درفش ... بمنجوق برزد پرند بنفش
صنوبر ستونی ز پنجه ارش ... بخون جگر یافته پرورش

ل۱ قوله نگهدارد آزرم ه آزرم بمعنی تعظیم و داری بمعنی جمع و مطلب اینجا یعنی عزت و شرم و حرمت و بزرگیست است ای دارا چون از نسل کیانست و احترام ایشان لازم است لاجرم تو اول قصد مقابله و مقاتله او نکن ۱۲
ل۲ قوله بدستوری ه دستوری اینجا بمعنی رخصت است و همداستان یعنی موافق ۱۲
ل۳ قوله یکی روز ه ای آن روز مبارک و فرخنده بود که سکندر سامان جنگ و آراستگی لشکر نمود ۱۲
ل۴ قوله سپاهی چو زنبور ه در بعض نسخ بل بیشتر و این غیر صحیح بنظر می‌آید قافیه و در بعضی با بیشتر و غوغا در مصراع بمعنی گروه است و فارسیان بمعنی شور آرند مجاز آ ۱۲

برو اژدها پیکرے از حریر | که بیننده را زو برآید نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه | چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه
بفرسنگها بود پیدا ز دور | عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنین لشکری | بسر بر چنان اژدها پیکرے
جهان گرد ز آشوب خیزد گرد ناک | ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گم به گون خاک تا چند چند | بشیری توان کردنش گرگ بند
جهان یک نوالست پیچیده سر | درو گاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نبشته برین هر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس | که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را بر گلو بسته راه | گلو بسته به مرد فریادخواه
به از پردهٔ خود حصاری کنی | بخاموشی خویش کاری کنی

له قوله شد آن اژدها آه از اژدهای اول مراد سکندر و از دوم علم که اژدهای حریر بر و مصور بود ۱۲

له قوله جهان گرد از آشوب آه فاعل گرد سکندر و مصرع ثانی مشتمل بر سوال و جواب و یک مشت خاک کنایه از زمین بطریق تحقیر ۱۲

له قوله فلک بر بلندی آه طشت خون طشتی که [illegible]

بیا ساقی آن آتش توبه سوز | بآتشگه مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

۱ خردمند را خوبی از داد اوست | پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بدست | که همسایه کوی نابخردست
۲ چو در کوی نابخردان دم زنی | به از داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد | که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش | ز گردن زنان بیاری خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش | هم از بود خود سود خود برتراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ | درختی شو از خویشتن ساز برگ
۳ چو پیله ز برگ کسان خورد گاز | همه تن شد انگشت وقی کرد باز

ساز

۱ قوله خردمند را خوبی از داد اوست یعنی خوبی خردمند از داد و دهش اوست یا از داد ... باشد که مراد از داد عطا باشد ...

۲ قوله چو دریا ... یعنی از طمع نکردن بمال دیگران یعنی همچو دریا با سرمایه خود قانع باش و از ذات خود فائده بردار ای از کسب وسعی خود رزق حلال بدست آر

۳ قوله چو پیله ز برگ کسان آه مراد از پیله درینجا کرم پیله است و خوراک آن برگ توت است و گاز بکاف فارسی علف که بهندی گهاس گویند و فارسیان بسیار ... که سین مهمله بزا بدل کنند

گزارنده پیری هم از موبدان ‌‌ ‌ گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته ‌‌ ‌ همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز بوم ‌‌ ‌ که آمد برون اژدهائی ز روم
بپرخاش دارا برافراخته ‌‌ ‌ همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود ‌‌ ‌ که بیداد دارا جهان سوز بود
از آن بوم و کشور بیکبارگی ‌‌ ‌ ستوه آمدند از ستمگارگی
ز دارا پرستی منش خواسته ‌‌ ‌ بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت ‌‌ ‌ که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل رای زن ‌‌ ‌ برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست ‌‌ ‌ در آن داوری چارهٔ کار جست
که بدخواه را چون درآرد شکست ‌‌ ‌ پل چرخ را چون کند پای بست
چه افسون درآموزد از رهنمون ‌‌ ‌ که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود ‌‌ ‌ ز پیروز جنگیش ترسیده بود

له قوله گزارنده پیری آه بدانکه ترکیب گذارنده پیری موصوف صفت نیست بلکه هر یک صفت جداست ۱۲ ش و موبد بضم اول و کسر بای ابجد و سکون ثانی و دال ابجد حکیم و دانشمند و صاحب ... و بفتح اول و بای ابجد هم گفته اند و بضم اول و فتح بای هم آمده و بخرد بکسر اول و سکون ثانی و ... صاحب فتح رای ... عقل و شعور و خبردار ۱۲ اب

له قوله که چون شاه روم آمد الخ خواسته بالثانی معطوف بر آراسته و مال ... و اسباب و جمعیت و سامان ملک و انچه ... خواه بود ۱۲ اب

له قوله خبر گرم شد ... مرز بفتح زمین و سرحد و زمین ... بوم بضم اول ... و منزل و طبیعت ۱۲ اب

نخوردش دران کار کس چاره / نخوردش غمی ما نه هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش ست / بسوزندگی گرم چون آتش ست
سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش
بجمه دراز زنگه شاوران / سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی که از فروبرز / تنش جوشنی بود بازوش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / همان جنبش دور ز آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد ازان جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا بدیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیر دا و هم نماند بجای | سرانجام او هم در آید ز پای
مبادا که آن مرد رومی نژاد | درین قالب افتد که هرگز مباد
به ار شاه بر ریخ زند نام او | نیارد درین کشور آرام او
نباید کز و دولت آید برنج | که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبا فرستش که طاعت کنید | بیک بوم تنها قناعت کنید
فریب خوش از خشم ناخوش به است | برافشاندن آب بر آتش به است
مکن تکیه بر زور بازوی خویش | نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد | سکاهن با آهن کمین آورد
اگر سهم شیری بپیچد ز شیر | حرون اشتری معرض آرد بزیر
بناموس باید جهان داشتن | وزانجاست آیت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری | گرین پایه یابد کند سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار | بنرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده و سهمناک | که از نوک خاری در آید بخاک

قوله مبادا که آن آه مراد از قالب آن حال که کیخسرو بیان کرده یعنی این مرد رومی که عبارت از سکندر است بآن صورت کند که کیخسرو از آن خبر داده آنست چنین مباد و کاف که هرگز مباد دعائیه ۱۴
قوله بر آتش آه سکاهن بکسر ...

چو با کُرد مے گرم کینی کنی — مبین خرده گر خرده بینی کنی

بیندیش ازان پشهٔ نیشدار — که نمرود را گفت سرپیش دار

جهان آن کسی است کو در نبرد — پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با سیر خاید کباب — بفربه ترین لقمه آرد شتاب

زبیگانه گر هست فرزند زن — نه — که هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه برقد فرزند راست — نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآرد گیاه بلند — سهی سرو را باشد ازوی گزند

زپند بزرگان نباید گذشت — سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار — بیاد آیدت پند آموزگار

سگالشگری کو نصیحت شنید — در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن هردو پالوده مغز — هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن بکشت آتش گرم را — بسر کوچکی داشت آزرم را

شه از گفته رای زن خشمناک — به پیچید چون مار بر روی خاک

قوله بیندیش ازان آه او ای تا آخر سخن از احوال پشه چه حقیر که نمرود را بجاری تا بام گرفت و قصه رفتن پشه بدماغ نمرود مشهور است ۱۲ الخ قوله جهان آن کسی است آه یعنی بادشاهی جهان کسی راست که او در جنگ نشان اورا مرد هیچ او بگذاشت و باتیغ او بعیار گذشت ازو ضعیف و ناتوان و زبون چنانکه ناکس معنی بی حقیقت و ناچیز آمده است برنظیر دشمنان صوفی گذاشت و ازو اثر ردی آورد و غرض ازین بیت آنست که دشمن را از زبون و حقیر تصور نباید کرد اگرچه او در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تا صلح شود بمدارت بجنگ کردن درست نیست ۱۲ ش

گره بر زد ابروی پیوسته را | گشاد از گره خشم سربسته را
درو دید چون اژدها در گوزن | بخشمی که دور افتد از سنگ و زن
که در من چه نرم آهنی دیدهٔ | که پولاد او را پسندیدهٔ
نمائی بمن مردی اهل روم | ره کوره آتش بر آری بموم
بلکه برگ ساکن کنی باد را | هراسانی از بید پولاد را
عقابان به بازی و کبکان بجنگ | سر نازنینان در آید به سنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی | که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند بر من آن نادلیر | چو گور گرازنده با شرزه شیر
سرش لیکن انگه در آید ز خواب | که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسروان افسرم | چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خایهٔ مرغ سخت و گران | نه چون تیک و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خرد سال | شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آرد به پیش | گذارد شکوه من و شرم خویش

هتوڑی ۱۲ — نهائی ۱۲

قوله بخشمی که دور افتد آه درین مصرعه چند وجوه است بعضی گویند که از نظیر خشم سنگ را خفیف ساخت و خبر الشارحین واو عطف میان دور و زن ثابت کرده معنی چنین گفته که بخشمی دید که خارج از میزان قیاس بود و بعضی نسخه منقول که سخن فهمی را چون سنگ فلاخن دور افکنده و ... بعضی سنگ و زن لفظ ... گفته اند والله اعلم

قوله عقابان ببازی آه یعنی عقابان و کبکان چون باهم مصاف کنند عقاب از این بازی است سر کبک بسنگ می آید و شکسته می شود و نسبت بازی بعقاب و جنگ بکبک از آن نموده که در مقابل جنگ کبک جنگ عقاب بازیست ۱۲

به خود ننگ رهنمونی کنم | که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار | نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او زنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست گر مایه داری کند | چو لنگی ست کو راهواری کند
تو خود دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلامان مستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم
هنربری که از سگ زبونی کند | خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز | گر افتادنش هست گو برمخیز

[illegible] چه غوک سهمی دارد ۱۲ ابر ۱۳ قوله بشوراند آه فاعل شوراند رومی یعنی تمنا کردن رومی ایران را که جای جمشید ست بهانست که او زنگ خورشید را برابر ام کند و این محالست ۱۴ بدر ۱۴ قوله بدست غلامان آه غلامان مست عبارت از غلامان لاابالی و بیخبر که مقتضای غلامست ۱۲ شس

پلنگی[1] که ترسد ز روباه نیز | بسوزاد مغزش بسر سام تیز
به بینی که فردا من پیل زور | سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد ز بونی خراج آوری | که همسر بود با بلند افسری
نشیننده بر تختگاه کیان | منم تاج بر سر کمر بر میان
گرایارهٔ[2] کز سر گفتگو | زمن جای آبا کند جستجو
کلاه[3] کیان هم کیان را سزد | درین خز تن که و میان کی خزد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی | چرا ترسم از رومی سست پی
ز روئین[4] تن درع اسفندیار | برآورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه | بروروز روشن نگردد تباه
وگر گشته آرد بدریای من | سری بیند افتاده در پای من
چو دریا تلخی جوابش دهیم | زخاکش ستانم بآبش دهیم
ازان ابر عاصی چنان ریزم آب | که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود | شکستن بهٔ از مومیائی بود

[1] قوله پلنگی که ترسد آه در بعضی نسخه پیر و تیز و در بعضی تیز بنون و تیز بفوقانی و همین اولی چه سر سام تیز بعید است ۱۲

[2] قوله گرایارهٔ آه در بعضی نسخ شد اولیه پارگی و آن صحیح نیست چه پاره خود معنی رشوت است الحاق یای مصدری آخرش درست نبود مگر [illegible] شارحین نسخه پارگی را اختیار نموده و [illegible] گفته که چون کار [illegible] حاصل معنی [illegible] رشوت بود [illegible] پارگی [illegible]

[3] قوله کلاه کیان [illegible] کیان را [illegible] ازخز [illegible] سلطنت [illegible] ۱۲

[4] قوله ز روئین تن [illegible] لفظ درع [illegible] صفت روئین تن است یعنی [illegible] یادگارم ۱۲ بدر

خر از زین زر به که پالان کشد | که تا رخت خر بنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سر بلند | منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد | ز گستاخی خسروان باز گرد
نه چابک شد این چابکی ساختن | کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصبح ابر افروختن (خوب شد ۱۲) | فلک را جهانداری آموختن
کمش جز باندیشه خویش پای | که هر جوهری را پدیدست جای
قبا کو نه در خورد بالا بود | همانا که در دیده کالا بود
ترا قدرت (سستی ۱۲) پیری از جای برد | کهن گشتنت از سر رای برد
چو پیر کهن گردد آزرده پشت | ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه شود پای لغز | فراموش کاری در آرد بمغز
ز پیران دو چیزست با زیب و ساز | یکی در ستودان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای | رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند

قوله نه چابک شد این مراد از چابکی برجستن که مراد از ساختن شایسته است کمند بکوه انداختن سعی بیفایده نمودن است ۱۲
قوله ترا قدرت پیری از قدرت [illegible] و سکون تای فوقانی سستی و ناتوانی یعنی ترا سستی و ضعف پیری از کار انداخته و از جای برده [illegible] ۱۲

قوله ز پیران دو چیزست با زیب و ساز آه ستودان بکسر اول و فوقانی بواو رسیده و دال والف کشیده و نون مقامی که بر مقابر سازند و بعضی گورستان را گفته اند و مآل واحدست و معنی بیت آنکه از پیران دو چیز خوب و پسندیده است یکی در ستودان یعنی مردن یا مجاور مقابر بودن دوم در نماز بودن ۱۲

سپه به که برنا بود زانکه پیر — میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن — که بیوقت برناورد نار بن (درخت انار ۱۲)

خروسی که بیگه نوا بر کشید — سرش زانگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر — زبان خشک به یا گلوگاه تر

سر بی زبان کو سخنور بود — به است از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کامداری کند — چو کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش — نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان ترازو که شد راست نام — ازان شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود گامی آید برون — بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زمان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت کوش — نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند سفته نگویند سخت

چو زان گونه تندی بسی کرد شاه — پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

قوله سپه به که برنا بود آه برنا یعنی جوان ۱۲ میانجی کند ای طرح صلح اندازد [illegible] بجنگ رسد ۱۲

قوله زبان بند کن آه یعنی زبان را از سخنهای ناشایسته بازدار که سر خود را نگهداری و بسلامت بری و مصرع دوم بطریق تعریض است که آیا خشک بودن زبان بهتر است [illegible]

[illegible]

خطرهاست در کار شاهان بسی | که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه برفروزند چهر | بفرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است | بآتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را | که از گبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور | بود تخمی افگنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گرا | که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد | بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توئی | مخالف چه باشد که دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه | ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کله آسمان دوخته است | تسان چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد | بسنگی توان زو برآورد گرد
درختی کدو تا نه بس روزگار | کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دزد و لابه تاک سیر | رسن باز در گردن آید بزیر

کدو نیست او گردن افراخته | زساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه | دگر بار دلوش در افتد بچاه
چو خورشید[۱] مشعل درآرد بباغ | بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ | چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره[۲] زابروی خویش بر گوشه نه | که در گوشه بهتر کمان را گره
بآهستگی[۳] کار عالم برآر | که در کار گرمی نه آید بکار
چراغ[۴] ار بگرمی نیفروختی | نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور | نباشد زنان تا دهان راه دور
شکیب[۵] آورد بندها را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن | فرس در تنگ و فیل در تاختن
بسا رود کز زخمه گردن شکست | که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم | حساب تو با دیگران چون کنم
به تعظیم دارا جهاندیده مرد | بسی زین نمط داستان یاد کرد

[۱] قوله چو خورشید آه مراد از باغ دنیاست یعنی چون آفتاب مشعل خود را در جهان روشن کند چراغ بی نور گردد ۱۲
[۲] قوله گره زابرو آه یعنی گرهی که بعلت خشم بر گوشه ابروی خود داری بر کناره بنه و ظاهر کن گره بر گوشه کمان میباشد ۱۲
[۳] قوله بآهستگی آه از آهستگی بردباری و آرام [illegible] مراد است
[illegible] مراد از گرمی جلدی و بیصبری است و غضب نیز درست
[illegible] ۱۲
[۵] شکیب آورد [illegible] مطابق این حدیث شریف است الصبر مفتاح الفرج ۱۲
حاصل اینکه صبر و شکیبائی [illegible] کلید [illegible] ۱۲

جهاندار دارای جوشیده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز

دران تندی و آتش افروختن / گرو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنکه دارا برو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت

سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیادتر

چو شد نامهٔ نغز پرداخته / برو مهر شاهانه شد ساخته

رسانندهٔ نامهٔ خسروان / ز دارا با سکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را

میی کز فروغش شب زاغ چهر / ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامهٔ دارا با سکندر بتهدید و عتاب

له قوله دبیر نویسنده آمد چو باد یعنی آمدن کتابت از شتاب و سرعت چنانچه باد از سرعت است ۱۲
له قوله روان کرد ... اول و ثانی ... باشد ... و انشای ... بود ... ۱۲
... ارژنگ نام نقاشی نظیر مانی و نیز نسخه که بیک صور و اشکال غریبه دران نقاشی نقش کرده است آویز خود سازد و پیش خود دارد و آنرا نقاشان روم و چین ارژنگ ... نقاشان ... بتای فوقانی نامند ... حروف در فارسی ... ۱۲ رشیدی

بنام بزرگ ایزد داد بخش | که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر | پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک | منور کن هر دم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی | گنه بخش و بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایهٔ | خرد را دگرگونه پیرایهٔ
یکی را چنان تنگی آرد به پیش | که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج | نسنجیده هامیده کوه سنج
نشاید سر از حکم او تافتن | جز او جایگی کی توان یافتن
نه آنکس گنج کرد کو رنج یافت | نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد بر او حکم نیست | که جان دادن و کشتن او را یکیست
درود خدا باد بر بندهٔ | که افگنده شد با سر افگندهٔ
چه سود است کین قوم ناحق شناس | کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائی که بدخواه خوشنود بود | تواضع نمودن زبونی بود

---

۱ قوله بنام بزرگ الخ لفظ بزرگ صفت ایزد است که مقدم آمده صفت نام چه درین صورت کسرهٔ لفظ بزرگ لازم میشود درین تقدیر وزن میرود ۱۲ بدر لفظ ایزد چنانست که الف آن بحکم ہمزهٔ وصل دارد و یا قبل خود موصول میگردد حتی که در نوشتن نیز نیاید چنانکه بنام یزد ۱۲ یعنی بنام ایزد و این لفظ در کلام اکابر بسیار واقعست که محتاج سند نیست ۱۲ انتهی ۱۲

۲ قوله منور کن آه و در بعضی نسخ بجای منور کن واقع درین صورت ظاهر است

۳ که کلمهٔ بازاید بود و پیش ازان چنین باشد که معنی آن روشن کننده هر دم است از تیره خاک یعنی آدمی را بیند آدمی از خاک پیدا کرده ۱۲

نکو داستانی ز دآن تیز مست — که با زیردستان مشو زیردست

تو ای طفل ناپخته و خام رای — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با منت یار کو — سپاهت کجا و سپهدار کو

چو گر دم بوی مار خوئی کنی — که با اژدها جنگجوئی کنی

اگر گردی این جمله ماران ها — وگرنه من و تیغ چون اژدها

خیانت دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی ز من یا گریز

برخشنده آذر باستا و زند — بخورشید روشن بچرخ بلند

بروم اندر آرم ز گرد سپاه — کنم چشم خورشید روشن سیاه

بیزدان که آهرمنش دشمن است — بزردشت کو خصم آهرمن است

که از روم و رومی نمانم نشان — شوم بر سر هر دو آتش فشان

ترا آن بهای سر زر و میان (جمله ارم ۱۲) — که تبدیل چه هند و نجد هست میان

گرفتم همه آهن آری ز روم — در آتشکده ما چه آهن چه موم

ز رومی چه برخیزد و لشکرش — بپای ستوران برم کشورش

قوله تیز مست ... [illegible]
آذر استا [illegible]
کتاب زردشت و چون [illegible]
تفسیر اوست و چون [illegible] خورشید و آسمان
و استا و زند [illegible]
[illegible]
آذه آهرمن با الف و فتح [illegible]
بدیها چنانکه یزدان رهنمای
نیکی ها پس مجوس قائل دو
خدا اند نیکی فاعل خیر که آنرا
یزدان گویند و دوم فاعل
شر که آنرا آهرمن نامند صاحب
رشیدی می گوید که الف و نون
یزدان جهت نسبت است
و پیش خان آرزو تحقیق آنست
که ایزد و یزدان واحد است
و الف و نون در آن زائد
چنانکه شاد و شادوان
و بای
سربسر مصرع قسمیه ۱۲

گر آری بنجر وار ها درع و ترگ | کجا با شدت ترگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان یغمای من | نخوردی که شد بی بغو غای من (پیکان ۱۲)
سری گو که سر بخش دارا کنی | به از پیش دارا مدارا کنی (ای خطاب ۱۲)
بجان بشکنی پر بریزی ز تیر | زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه خیانت ده هم گوش پیچ | که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من
بنجر گوش خفته مبین زینهار | که چند انکه خسپد دو دو وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت | که خرگوش با ماه گردون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی | کنم پختگی گر ده هم آزرم جوی
ولیک این مثل است باشد که شاه | به از وقت خواری در افتد بچاه
بده جزیه از ما بسر کینه را | قلم در مکش رسم دیرینه را
نشاید همه سال گر گینه دوخت | خز و ابریشم بسیار باید فروخت (ابریشم ۱۲)
مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن

شاید

قوله حذر کن ز خشم جگر جوش من آه ضابطه خرگوش است که چون در جائی از ترس خود گوشها را بر چشمها خواند و چشمها را بند و با این خیال که گویا او را کسی نمی بیند خواب خرگوش یعنی خواب غفلت شهرت گرفته ۱۲ خواب خرگوش خواب گران ۱۲ قوله بنجر گوش خفته آه این بیت نیز دیدن احوال ... خواب خرگوش ... سبین ... ابیات سابقه ... و این ... بسین ...

بجائی میاور که جنبم ز جای — ندارد دو پر پشه بر پیل پای
بملک خدا داده خرسند باش — مکن زاهنی جنگ شیران تراش
کلاغی تگ کبک در گوش کرد — تگ خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز — فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی — ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گرا کارسازی کند — ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افگنی — سر و چشم خود را زیان افگنی
منم سر دگر سروران پا و دست — سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی — تبر تیشه بر پای خود میزنی
غرور جوانی بران آردت — که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست — بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم — سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشتی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان رویین تنم

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر | که گر گینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد بخت را | نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد گه کارزار | دل بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوی بهمنی | که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیردست | نژاد کیان زانکه یارد شکست
در اندازهٔ من غلط بوده | که بازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن نه نرمی گرای | ز جایم مبر تا نمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت | بخواهش دهم کشور دیگرت

له قوله ز باران کجا ترسد آه گرگ باران دیده مرد آزموده کار دیده و سرد و گرم دیده سالک راست سه بکند مهربانی برمی آید ز بچاه یوسف ما ای عزیزان گرگ باران دیده است ۱۲ سه قوله ز دارنده نتوان آه یعنی از دارنده بخت بخت نتوان گرفت زیراکه بخت و طالع خرید نمیشود ۱۲ ش سه قوله [illegible] گر اسفندیار آه ای چون پدر او اسفندیار رویین تن قائم مقام او و اولاد او بهمن رحلت او شد و چون بهمن نیز رحلت نمود من بجای او نشستم و جهان پادشاهی بمن رسید منقلب ای پادشاهی ایرانیان ۱۲ سه قوله نژاده آه لفظ نژاده ای برای نسبت آمده است نژاده صاحب نژاد که اصیل و نجیب بود مراد باشد و در بعضی نسخ نژاد کیان دیده قید است و یار و معنی توانا ۱۲

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ
صدف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نه جنبد زمین | همین گومیت باز گویم همین
چو خواننده نامهٔ شهریار | بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کار دستاب | سزای نبشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت | همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند
چو بربسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا بُرد باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد | ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فروخواند نامه ز سر تا به بن | برآموده چون دُر سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار
ازان می کز و شادمانی کنم | اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

براین آتش آتش پرستی کنم * و در بعضی هر دو بیت چنین است بیا ساقی آن عین درمان بده * دل و جان مخمور مستان بده * ازان می که چون طبع را خوش کند * عنان بر سر گام برخوش کند * اول و دوم ظاهر است و سوم ظاهر ایضا صحیح و آنچه بعضی گفته اند که مراد از گام اسپ صاحب رفتار گام است چنانکه راهوار و عنان بر طرف

سر نامه نام جهاندار پاک / برآرنده رستنیها ز خاک

بلندی دهِ آسمان بلند / گشاینده دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین و جهان بی نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم برآراست چهر / کمربست گردش ز گردان سپهر

نیام زمین را ز شمشیر آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوندی نسبت بندگی / نه پری درونه پراگندگی

یکی گو نماننده هر یکی ست / همه هستی از ملک او اندکیست

قوی حجت از هرچه گیری شمار / بری حاجت از هرچه آید بکار

مراو ترا مایه باید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او باسباب نیست / بدریافتش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته و شانرا درین ساده دشت / ازو آمدن هم بدو بازگشت

بمردم آه استحکام زمین باسمان باعتبار آنکه گفته اند که بودن زمین بر آب بیان سبب است که آن از هر طرف بمقتضای خاصیت خود زمین را می کشند

خداوندی نسبت آه یعنی جهان خداوند که نسبت بندگی واجب

انتشار است ... یکی گو نماننده ... یعنی ...

خرد دانش آموز ... تعلیم اوست ...

با وشاهی جسیم از غلامان تسلیم اوست ۱۲ بر

دل و دیده را روشنائی ازوست　　مرا و ترا پادشائی ازوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر　　خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار　　عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت　　نه از ما در آورده تاج و تخت

خدادادت این چیره دستی که هست　　مشو با خدادادگان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس　　نگوید ثنا مرد ایزد شناس

مبادا بهشیاری و بیهشی　　کسی را ز فرمان او فرمشی

مرا گر خداوند یاری دهد　　عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم　　بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت　　بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه　　که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها پاره مرد　　هم از قوت اژدهائی چه کرد

بدارنده آسمان و زمین　　کزو مایه دارد همان و همین

صیغه خطاب از فرمودن
مصدر جعلی ۱۲
به تیغ افسر و گاه آه مراد
از گاه تخت است و از
اژدها شمشیر و در فلک
دو ذنب مرد و م آنست که عقدهٔ راس
تفصیل آن در کتب هیئت
مسطوراست و چون ماه
رسیدن در عقدهٔ راس
فرموده ۱۲

خدائی[1] گزو هر که آگاه نیست — خرد را بآن بیخبر راه نیست
براه[2] نیاکان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس — گزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بایرانیان — برم دین زرتشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده — شود هر دو از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاکان ماست
برین مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی است خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی است گر دن دراز — که بوئی درنگی دهد دلنواز
زگوران[3] سرافراز گوری بود — که با فحلیش دست زوری بود
زشیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است دیگران گور — کجا بآن کسی است کو راست زور
دو پیلان[4] خرطوم درهم کشان — ز هر دو یکی برد خواهد نشان

له قوله خدائی گزو آه این اشارت بر آنست که وجود او تعالی از بدیهیات است چنانکه ارباب تحقیق گفته‌اند و منکر بدیهی عقل ندارد ۱۲ ش
۲ه قوله براه نیاکان اجداد که مراد از ابراهیم خلیل الله و اسحاق است که یکدیگر پیغمبر بوده‌اند و اجداد اولاد ایشان‌اند ۱۲ ابر
۳ه قوله گوران آه ...
نشانها بر اقبال بود چنین فرموده ۱۲ ش

تو مردی و من مرد وقت نبرد | بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنگه عنان باز پیچم ز راه | که یا سر دهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس | جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی شتابنده ایست | بهر منزلی راه یابنده ایست

بیاری مپن مهره بازی مکن | بنرد اور نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی | برات سهیل از یمن میدهی

پنیر آب دادن نشاید بمیش | که یابد در و قطره خون خویش

مزن بیش ازین لاف گردنکشی | که خاکی نکوهتر از آتشی

بآرام و تندی رها کن ز دست | که الماس زار از زره یابد شکست

همان شیشه می که داری بچنگ | نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید | ز طوفان آتش نگهدار بید

بر آسودگی عیش خود میگذار | جهانجوی را با جزیره چه کار

یکی داد باغی به بی توشه | نداد ش ز باغ آن دگر خوشه

زبونتر ز من صیدی آور بزیر ۱؎ — که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن — که نتوان ازو میوهٔ ریختن

تمنای شه آنکه آید بدست — که بر روی دریا توان پل به بست

چه باید غروری بر آراستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی ۲؎ بران آردت — که تند اژدهائی بیازاردت

زند دیو راهت چو اسفندیار — که با رستم آئی سوی کارزار

چو با دیو ۳؎ دارد سلیمان نشست — کند یاوه انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار — که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود بر انداختی — چنان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوار ترم — نه از بربری مردم آزار ترم

ببین تا بهنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری

ازان کن ازین کشتی باز گرد — که مردم نیازارد از نیک مرد

۱؎ قوله زبون تر آه مراد از چربی فربهی است یعنی از گوشت شیر فربهی نتوان شد بلکه او گوشت مرا خواهد خورد ۱۲ ظاهر او در پهلوی شیر چربی نباشد بسبب کمال حدت او ۱۲ مصلح الدین

۲؎ قوله بهمن جوانی آه ظاهراً بهمن را اژدها فرو برده باشد و اسفندیار را رستم کشته [illegible]

۳؎ قوله چو با دیو آه یاوه و یافه [illegible] یعنی گم است صاحب [illegible]

نه من بستم اول باین کین کمر — تو افگندی از سلسله تار سر

بخونریز من لشکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی رای من — ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون — گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم — همان هوشیارم همان بخردم

گر افگند بر کار تو بخت نور — من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست — مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار — منم تیغزن گر توئی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش — که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ بست — مگو سنگ را کی درآید شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد — برآرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد — بدو دست جوینده آسان رسد

شبیخون مرکب از شب و خون بمعنی قتل واین در اصل باضافت است و چون احوال نظم و نثر مختلف است لهذا در نظم گاه باشباع خوانده شود حتی که آنرا در تقطیع از حروف شمرده یا خوانند و این مخصوص بدین لفظ نیست بلکه در جمیع الفاظ فارسی است پس نوشتن یا در شبیخون خطاست و گاهی از جهت ...

جهان چون نباشد بجان آمده | منی و توئی در میان آمده
جزین با منت هیچ در خواست نیست | که در یک ترازو دو من ایست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج | که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آبی دهی در جواب | چو کوه افگنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی | کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهرچه آن نمائی تو از گرم و سرد | پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست | سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ | برآراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پس شیر مردان رها
بجنبید جنبیدن با شکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بگشاد باز

له قوله جزین با منت هیچ آه در جهانگیری من بمعنی سوراخی آورده که در شاهین ترازو کنند و ریسمانی ازان بگذرانند که زبانه باشد و همین بیت سند آورده و بعضی گفته اند که من بمعنی توده است چه خرمن توده بزرگ لیکن این معنی در بیت درست نشود مگر به تکلف و بعضی از فضلا گفته اند که مراد از من سنگ وزن است یعنی در یک طرف سنگ وزن و در یک طرف دیگر وزن می باید و دو طرف وزن در دست نیست ۱۲ منه

سه قوله بهم سنگی خود یعنی همسنگی خود و خیال کردن مرا بخود مسنج زیرا که بهمن از اژدها برنج آمده بود و اژدها عبارت از من است و بهمن عبارت از دارا است ۱۲ منه

زمین جزیره که از موصل است | خوش آرامگاه است و خوشبو گل است
مصاف دو خسرو دران مرز بود | کز آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند زان خسروان | توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند | به پیمای پیمودن باد چند
خرابم کن از باده جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر | همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست | سراپردهٔ اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست | سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید | ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرامی ده از خانه بر در نهند | گرا تاج اقبال بر سر نهند
گرازنده نیک و بد های خاک | سخن گفت از آن پادشاهان پاک

[illegible] ... درین هر دو نظر است زیرا که ظلم دارا از سابق معلوم گردیده ... [illegible]

که چون صبح را شاه چین بار داد | عروس عدن در بدینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف | دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند | نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سو بسو در شتاب | نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای | فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند در جای جنگ | نمودند در پیشدستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید | که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی | همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز | دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند | سر از جستن مهر برتافتند
درآمد بغریدن آواز کوس | فلک بر دهان دهل داده بوس
تبیرهای آیینه پیل مست | همی شانه بر پشت پیلان شکست
چنان آمد آوای ترکی خروش | که از نای گان برآورد جوش

قوله که چون صبح آن شاه چین آفتاب عروس عدن شب با ستاره و با در لفظ بدینار بمعنی مقابله در عبارت از ستارها یعنی شب در ستاره را بمقابله دینار آفتاب داد و بعضی عروس عدن کنایه از ماه و دریا کرده اند و از دریا آسمان خواسته ۱۲

احتیاط بکار بردند ۱۲

برآورد خر مهره آواز شیر / دماغ از دم گاودم گشت سیر

طرائی که از مقرعه خاسته / برون رفت زین طاق آراسته

روارو برآمد ز راه نبرد / هراهر درآمد ز مردان مرد

زمین گفتی از نیلگون گرد برید / سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت چو ن شد ز دست

زبس گرد بر تارک و ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راه نبرد / ز نم خون بماهی و بر ماه گرد

ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعره‌های بلند / گلوگیر شد حلقه‌های کمند

ز تاب نفس در هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ

زبس عطشه تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

[illegible] آسمان که صاف و شفاف بود که رو تیره بنظر می آمد پس گویا زمین متخیل میشد و بعضی از فضلا گویند که میتوان گفت که آسمان از بسکه غبارآلوده شد بمنزله زمین گشت و دور زمین بسبب تیغ و خود وغیره پر از کواکب بود از نسبت صورت آسمان [illegible]

صف میسره هم برآراستست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکرآرای روم | برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را | قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ | چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه | برانگیخت قلب ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان سو بسو مرد می‌خواستند
سیاست درآمد بگردن زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود | که در غار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج

۵۰ قوله جناح آنچنان بست الی آخره جناح بفتح بازوی پرنده و جناح آدمی عبارت از دست ها و جناح ... نظامی و فردوسی بمعنی ... لشکر نیز استعمال کرده اند ۱۲ مدار
۵۱ قوله سلاح و سلب داد الخ سلب بفتحتین بمعنی چیزی ربوده شده و بضمتین جامه سیاه ۱۲ ق
۵۲ قوله ز شمشیر برگشته الخ لفظ برگشته ...

زمین

ز غریدن زنده پیلان مست — گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته — محابا شده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان نشان — شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتش کارزار — که از نعل اسپان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفت چون شیر شرزه سیاه

ز دشمن گرائی و خصم افگنی — گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی — سر خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نه پرداختش — نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز — هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز — برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بجوشش برون — بهر دست شمشیر الماس گون

[illegible] بمعنی بخشش فارسیان [illegible] استعمال کرده اند بر قیاس سوا سا و مدارا وغیره و شده بمعنی رفته و برخاسته زائل شده ۱۲

قوله ستون علم [illegible] یعنی از کثرت پیلان خون [illegible] علم جامه خود را بخون رنگین ساخته و نجات از جهان بیرون رفته بود ۱۲

دو دستی چنان برگزارید تیغ — اگر خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند — دم مادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر — بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شه آزرم او به که یکسو کند — گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی — برانند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب — که لشکر بجنبید چو دریای آب

همه هم گروهه بهم بر زنند — بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی برانگیختند — دو دستی بتیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز — بدادن ندارند جان را عزیز

و بتیغ در آویختند در آویختن دو دستی ۱۲ ابدر

ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبرد جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش / زمین را ز زنبوره کردند ریش

سکندر دران داوریگاه سخت / پی افشرد مانند بیخ درخت

همیون بر وی افگند پیل افگنی / سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان / کزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور / ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

هراسید ازان دشمن بیهراس / دل خصم را کرد ازانجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان / رهائی دهد سینه را از سنان

دگر بار کز بخت امیدوار / پی افشرد بر جای خود استوار

زنبوره نوعی از پیکان

ادم گذر راینده زمین را ریش کردند ۱۲ ابدر

قوله همیون بر وزن زبون بفتح های هوز وضم تحتانی و واو معروف بمعنی شتر باشد مطلقاً و بعضی گویند جمازه و بعضی شتر بزرگ را گویند و هر جانور بزرگ را هم گویند و اسپ را هم همیون خوانند ۱۲ ب

قوله نبرید بازو آه هور بر وزن نور بمعنی آفتاب باشد ۱۲

چو در فال فیروزی خویش دید / براعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بداندیش در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند / غنیمت به بدخواه نگذاشتند

چو گوهر بر آمود زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته / چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیک جا گروه آمده / شدند از خصومت ستوه آمده

بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از گنبد تیره گشت / که فردا بسر برچه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج / چو روحانیان سر برون زد ز گنج

قوله چو در فال آه دست اینجا بمعنی قدرت است و بیش بیای موحده و بیای فارسی گفتن بسیار بعیدست ۱۲ کذا فی الشرح

قوله نبرد آزمایان آه ای ایرانیان رومیان را تنگ و عاجز نمودند ۱۲

قوله زبون گشت آه ضمیر شان در هر دو مصراع مضاف الیه و راجع بسوی ایرانیان و در مصراع دوم [illegible]

قوله رومی [illegible] بجهت [illegible] ایرانیان ضعیف از جنگ ایرانیان [illegible] زبون شدند و اجل [illegible] ایرانیان [illegible] کرد رومی را [illegible]

قوله بناموس [illegible] آه ای ایرانیان [illegible] رایت را [illegible] و غنیمت [illegible] اموال ایشان را بتاراج [illegible] ۱۲

سپاه از دو سو صف بیاراستند / هژبران بنخچیر برخاستند

ز پولاد شمشیر و چرم کمان / بسی زور بازو نمود آسمان

ز غوغای لشکر در آمد شکیب / که دست از عنان رفت و پا از رکیب

ز دارا دو سرهنگ بودند خاص / با خلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده

بران دل که خونریز دارا کنند / بر و کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازاری آراستند / بخون از سکندر امان خواستند

که ماییم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا بر و تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار پی / که فردا مخالف در آید ز پی

چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد ضربت تیغ پهلو شگاف

ولیکن بشرطی که بی دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج

زما هر یکی را تو نگر کنی | بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست | به پیمان ور آن خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیدادکیش | کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد | کز و خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش | کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را بی شگفت | سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش | خبر یافتند از خداوندهش
که بر گنج شان کامگاری دهد | بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند | پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد | بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را | که او برد آن جوهر ناب را
دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه | شدند از نبرد آزمایی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز | برزم دگر روزه کردند ساز

ور آن

۱۱ قوله زما هر یکی را آه کار چون زر کردن کنایه از آراستن کارست ۱۲ ابد ۲۲ قوله سکندر بر آن خواسته آه خواسته اول بمعنی مال است و خواسته دوم بمعنی خاطرخواه و پیمان ور آن یعنی ... سکندر بر آن مال که میخواستند عهد بست و با این پیمان خاطرخواه ایشان دست داد و ... که پیمان ور آن بدال بود ... خواسته اول بمعنی مال ... مراد و دوم بمعنی ... سکندر ... عهد ... ۱۲ منه ... قوله نشد باورش ... آه ... سکندر را یقین ... که آن دو سرهنگ ... چنین قصور ... نسبت بما ... ۱۲

بیا ساقی از مے مرا دور کن	جهان از می لعل پر نور کن
مئی کو مرا ره بمنزل برد	همه دل برند او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست	شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته	درو بند ازین هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام	ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر	که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیچ	که آینده و رفته هیچ است هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی	مگر کز پی رنج و محنت کشی
خران را کسی در عروسی نخواند	مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان	سخن را اندر بست استان
که چون آتش روز روشن گذشت	پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بر بست پیرایهٔ — شگفتی بود نور در سایهٔ

طلایه[۱] ز لشکرگه هر دو شاه — شده پاس دارنده تا صبحگاه

تیاقی[۲] برآمد شدن چون خراس — نیاسود دراج از بانگ پاس

بساخته کز هیبت پیل مست — سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب — نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ — بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو گوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان درعنان آورند — ره دوستی در میان آورند

بآزرم[۳] و خشنودی از یکدگر — تابند زان بر تابند سر

چو دارا دران داوری رای جست — دل رای زن بود در رای سست

سواشتی کس نشد رهنمون — نمودند رایش بشمشیر خون

---

۱ قوله طلایه [illegible] آه طلایه فوجی که برای محافظت پیش از مقدمه گرداگرد لشکر باشند ۱۲

۲ قوله تیاقی برآمد شدن آه تیاقی پاسبان [illegible] خراس آسیا [illegible] و امثال آن گردانند و دراج بضم جانوریست از طیور و اینجا مراد مرغ وحشی است مطلقا و تشبیه پاسبان بخراس جهت گردیدن لشکر است ای بسبب آواز [illegible] پاسبان مرغان وحشی [illegible] ۱۲

۳ قوله بآزرم آه [illegible] وخشنودی [illegible] روشن [illegible] وخشنودی [illegible] تابند [illegible] وتقدیم [illegible] عطف بیان است وواو [illegible] تابند [illegible] ۱۲

که ایرانی از رومی نیش خورد — بقائم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای — ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب — یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد — [نیز] که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال و سرهنگ اندیش داشت — جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم — که فردا درین مرز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار — رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم مار است ملک — وگر ما شدیم آن دار است ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست — بود روزی آن روز فردای ماست
ز اندیشهای چنین هولناک — دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد — جهان بازی دیگر آغاز کرد
باتش بدل گشت مشت شرار — کلیچه شد آن سیم گاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه
گران جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ
برآراست از جبهٔ تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه برپای کرد
بپایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز ور گشت کار
همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین برد میخ
پس آهنگ شد در زمین چارمیخ

جهاندار در قلبگه کرد جای
درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت
چنان تیغی از بهر این روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را اگر دون کشید
سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدان سان که خواست
بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان ساختشان
چپ اندازشه بر چپ انداختشان

همان استواران درگاه را
کز ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب[۱] اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد[۲] ز قلب دو لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره[۳] غرید چون تند شیر | درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله کرنای | برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد[۴] رویین خم از پشت پیل | نفیر نهنگان درآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف | بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر بید برگ | گشاده بد و روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش | فگند ابر بارانی خود ز دوش
گر آن تیرباران کنون آمدی | بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس و آیینه طاس | نه نوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ | برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون | شد از موج آبش زمین لاله گون

[۱] قوله بقلب اندرون آه پولاد کوه اضافت تشبیهی ... مقلوب ... کوه پولاد ... بودن سپاهیان باعتبار اسلاح جنگ ۱۲
[۲] قوله برآمد ز قلب دو لشکر آه قلب اینجا بمعنی اول است و از قیامت شور و قیامت مراد بود و بار رسیدن قیامت بگوش عبارت است از شدن ... سمیع باشد ۱۲
[۳] قوله تبیره غرید چون تند شیر آه تبیره بالفتح نقاره و مراد از اژدهای دلیر علمست و در بعض نسخ بجای شیر ... اسپان تند و تیز را اراده نموده اند ۱۲ ابو
[۴] قوله ز فریاد رویین خم از پشت آه رویین خم نقاره و در مصرعه ثانی پیل را به نیل و آواز نقاره را با آواز نهنگان نیل تعبیر نموده ۱۲

زمین کو بساطی بد آراسته | غباری شد از جای برخاسته
با برو در آمد کمان را شکنج | شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز | چو سیماب کرده گریزان گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن | تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خار استیز | زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ | ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس بر دهن ناچخ انداختن | نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار | سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را در آن رستخیز | نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته | گهی تیر و گه ترکش انداخته
در آن مسلخ آدمی زادگان | زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشت شاد | کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در حربگاه | نه کس جز قزاگند پوشد سیاه

۱۱ قوله ز بس زخم پولاد آه خار استیز صفت پولاد ای پولاد که با سنگ خارا جنگ کننده بود ۱۲ قوله ز نوک سنان آه دولاب در اصل دول آب بود و دول بدال هندی یا بدال فارسی معرب و پرگار گردش به اضافت یعنی ۱۳ قوله سواران همه تیر آه ترکش انداختن [illegible]

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند | که مرگی بانبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک | شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور | نگرید کسی گو بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد | شد آن راه بربسته بر ره نورد
بر آن دجلهٔ خون بلند آفتاب | چو نیلوفر افگند زورق بر آب
سنان سکندر در آن داوری | سبق برده بر چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فگند | تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر بلشکر در آمیختند | قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراگندگی در سپاه او فتاد | پژوهش در آزرم شاه او فتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ | فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود | کز و در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بر آن پیلتن بر گشادند دست
در افتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی بر آمد یکی رستخیز

خون که تا آفتاب رسیده بود
آفتاب مانند نیلوفر ذات
خود را در آن انداخته بود
در آن یعنی سپاه منتشر شدن
گرفت و قصد سرهنگان
بقتل دارا شد ۱۲

درخت کیانی در آمد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک

برنجید تن نازک از درد و داغ — چو خویشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش زد دشمن بر انگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی — بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد زما انچه کردیم رای — تو نیز انچه گفتی بیاور بجای

ببخش آن گنجی که پذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو میرد امیدواری نمرد — که همسال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه داز داز خون وخوی

دو بیداد پیشه براه اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون

گمراهان

همتا

عرق ۱۲

قوله برنجید آه این بیت منقول از نظامی است یعنی تن نازک پادشاهان که سایه پرورد است تحمل درد و داغ نداشت آری چراغ را با باد خویشی نیست مصرع ثانی برای تصدیق مصرع اول است ۱۲ [illegible] قوله بیک زخم آه فتراک [illegible] ادراک تسمه دوال که در پیش زین اسپ آویزند ۱۲ [illegible] قوله چو آمد زما آه رای کردن [illegible] اینجا یعنی رای [illegible] و مشورت کردن و [illegible] نمودن ۱۲ [illegible] قوله دو [illegible] سکندر از [illegible] او همسال [illegible] همسال اینجا یعنی [illegible] است ۱۲

چو در موکب قلب دارا رسید | ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور | همان پشه کرده بر پیل زور

ببازوی بهمن برآسوده مار | ز روئین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم | بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامه دولت کیقباد | ورق بر ورق هر سوی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور | در آمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را | دو گرز زخمه خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار | خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین گه خسته آمد فراز | ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد

فروبسته چشم از تن خوابناک | بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا بروی نظر کرده دید | بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب | که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند | چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با آنکه پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی | بتاج کیان دستبازی کنی

نگهدار دستت که دارا است این | نه پنهان چو روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی من در کش از لاجورد

ببین سرورا در سرافگندگی | چنان شاه را در چنان بندگی

درین بندم از زحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدی یاد کن

زمین را نسنم تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم میبرد | زمین آب چرخ آتشم میبرد

قوله سپهرم الخ گونه پهلو دریده آه چون در دریدن پهلو شکست پهلوان میشود بنابر آن حاصل معنی چنین باشد که آسمان چنان مرا پهلو دریده که آن پهلو شکسته در جگر پنهان شده ۱۲ [illegible] قوله نگهدار پهلو ز پهلوی آه تحریف است [illegible] و این از کمال جرأت است که درین حالت چنین می گوید ۱۲ [illegible]

بگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسید بیگمان — رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر نبالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت — نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود — تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاج بر سر برافراختی — کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم
چراغ کیم را نیفتاد شم — چرا پی نگردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی — نه روی چنین بد ورا دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی / ز دارای دولت بماند تهی

چرا خون نگریم برین تاج و تخت / که دارنده را بر در افگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او

مهیر از جهانی که دارا گذشت / نه پنهان چو روز آشکارا گذشت

بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری درای چیست / امید از که داری و بیم از کیست

بگو هرچه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده را کرد باز

[illegible]

بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از یخ سرشت / بجز شربت ما که بر یخ نبشت

زبی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقیکه در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئیکه سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد

نه ز وامین ایمان که هستند نیز / نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز منشان تن روزگار

نه من به ز بهمن شدم کاژدها / بخاریدن سر نکردش رها

نه اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادا به شاهنشهی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست | بوقتیکه بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه | تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیر دستان من | حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب | که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت زو هر چه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیانرا فرو ریخت بار | کفن دوخت بر درع اسفندیار

سه قوله یکی آنکه الخ ای بر کشتن بیگناه باضافت و دادخواه فریادکننده و معنی نسبت دادخواهی بسکندر دادن دادرسی خود گردانیدن و درین داوری قصهٔ کشتن بیگناهان بیخ قصاص بگیری و این را فروگذاشت نکنی ۱۲ منه

سه قوله دل خود بپرداز الخ ای از راه بغض و عداوت اولاد ما را نکشی و تخمه بالفتح ... بمعنی اصل و نسل ... و تخمه صفت ... است ۱۲ قوله سوم آنکه بر زیردستان من الخ ای ... حرم ... سرای من ... زنهای حرم سرای من ... تصرف نکنی ... و بعضی ... نسخ در شبستان ... و بعضی بشبستان ... واقع است و بموافق ... شبستان ... ۱۲

چو مهر از جهان مهربانی برید — شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بر آن شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد
درود وید بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان زهر بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کز زند سای — برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند — از او زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز همخوانهٔ خویشتن
چراغی که بادی در و در دمی — چه بر طاق ایوان چه بر روی زمی
اگر بر سپهری و گر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور — چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را — که دارد به آمد شد این راه را

یکی را در آرد بهنگامه تیز
فلک نیز از آن لاجوردی بساط
که رویت کند کهربا وار زرد
گوزنی که در شهر شیران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
بزن برق وار آتشی در جهان
سمندر چو پروانه آتش دوست (دونده ۱۲)
خری جو نمیخورد بر جای جو
اگر شاه ملک است وگر ملک شاه
که داند که این خاک دیرینه رو
زر از کیسه نو برآرد خروش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج
که داند که این دخمه دام و دد

یکی را بهنگامه گوید که خیز
باین مهرهٔ کهرباگون نشاط (این شن)
کبودت کند جامه چون لاجورد
بمرگ خودش خانه ویران بود
مشو مست راح اندرین مستراح
جهان ار خود از رهان وارهان
ولیک این کهن لنگ وان خوش روست
خر افتاد و جان داد و خر بنده رو
همه راه رنج ست یا رنج راه
بهر غاری اندر چه دارد ز غور
سبوی نو از پری آید بجوش
که هرگز برون نارد آواز گنج
چه تاریخها دارد از نیک و بد

له قوله یکی را در آرد بهنگامه آه لفظ تیز بمعنی جلد و شتاب و فاعل آرد چو گوید زمانه ۱۲ سله قوله فلک نیز این آه لاجوردی بساط فلک و مهرهٔ کهرباگون زمین باعتبار زردی رنگ و در بعضی نسخ قلعه بجای مهره واقعست و آن غلط است چرا که مناسب بساط مهره است نه قلعه ۱۲ [illegible] بساط که عبارت است [illegible]

[illegible] علوی و [illegible] بسبب گردش فلک [illegible] گاهی بالا و گاهی پایین [illegible] اطلاق [illegible] خزانه [illegible] کیسه [illegible] داده [illegible] گنج [illegible] است و در [illegible] ۱۲

چه نیرنگ با بخردان باختست | چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو | طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهت[1] چون فرشته بلندی دهد | گهت باد دان دست بندی دهد
شبانگه بنانیت نارد بیاد | کلیچه بگردون دهد بامداد
چه[2] باید درین هفت چشمه خراس | ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزیی روزه گیر | چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و ددند | نهان شو که همصحبتانت بدند
پی گور کز دشتبانان گمست | ز نامردمیهای این مردمست
گوزن[3] گریزنده در مرغزار | ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد | که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف | بگوئی که مردم چنین ست حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردن مردمی شد سیاه

۱ف قوله گهت چون فرشته آمده در بعضی نسخ [illegible] ۱۲

[illegible] سپاس بردن [illegible] شکر کردن و ریجانیا از ممنون شدن و بعضی که بجای بردن سپاس بیگانه باش گفته اند تا شاید

۲ف قوله بهفت چشمه پیدا کند و چه بار دست ۱۲

۳ف قوله گوزن گریزنده آورده بعض نسخ ببره در مرغزار بجره زاید و در بعضی نسخ گرازنده و بعضی خرامنده مسطور است و این اولی است چه در گریزنده تکرار که مخل فصاحت است لازم می آید ۱۲

نظامی بخاموشکاری بسیچ | بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش[1] | فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش
بیاموز[2] ازین مهرهٔ لاجورد | که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار | برآید بصد دست چون نوبهار
سحرگه[3] که یک چشمه یابد کلید | بآئین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز | درافگن بمغزم چو آتش بخز
مئی کز خودم پای لغزی دهد | چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست هنگان

کجا بودی[4] ای دولت تازه عهد | بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آئی بدرگاه مهدی فرود | بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت
تنت آدمی را رخ افروخته | جهان جامهٔ چون تو نادوخته

[1] قوله چو هم رشته الخ یعنی چون بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا هم سلک مردگان شدهٔ خاموش باش و مصرع ثانی بیان طرح خموشی است ۱۲
[2] قوله بیاموز ازین الخ مراد از مهرهٔ لاجورد آسمان است و چون در اصل هیچ رنگی ندارد و بسبب انعکاس بخاراتی که از ضوء آفتاب متلون شود رنگین می نماید چنانکه حکما گفته اند [illegible]
[3] [illegible]
[4] [illegible] صاحب زمان و اینجا اطلاق بر ممدوح خود کرده ۱۲ بدر

بنام ایزد آراسته پیکری
ز هم گوهران برترین گوهری

بدست تو شاید عنان را سپرد
ز تو پامردی ز ما دستبرد

نشان ده مرا کوی و بازار تو
که تا دائم آیم طلبکار تو

چنانم نماید که از هر دیار
نداری دری جز در شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته ام
بخدمتگری با تو پیوسته ام

ازینجا بگفت آن خداوند هوش
زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی کین چنین گوهر سنگ بست
بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود
به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی همای
نسودی سر خصم را زیر پای

گزارنده دانای دولت پرست
بپرگار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان
باسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن
که آنرا نسب بود پیرایه بن

بگنجینه شاه پرداختند
ز دریا بدریا در انداختند

لطف و [illegible] ابتدا و مراد از جمع گوهران دولت ادب و علم و [illegible] مراد از شهریار ممدوح [illegible] است که نصرة الدین [illegible] گفت آن خداوند هوش [illegible] مصرعه دوم [illegible] است یعنی بسبب [illegible] دولت [illegible] سبب گفته است [illegible] صاحب عقل که معقول آن ذهنی است و معقول آن [illegible] مصرعه دوم است که ازان دولت مرد گوهر فروش که عبارت است از شاعر ظاهر میشود و بیت دوم بیان سبب آنست و تصدیق قول او یعنی بلی [illegible] است [illegible]

سپر و سراپرده و تاج و تخت ・ نچندانکه آن بر توانند سخت

جواهر[11] نچندانکه آنرا دبیر ・ بیارد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای[12] بلور و خوانهای لعل ・ طرائف کشانرا بفرسود نعل

همان تازی اسپان با زین زر ・ خطائی غلامان زرین کمر

نورد[13] ملوکانه بیش از شمار ・ شتر بار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب را قیاسی نبود ・ پذیرنده را زو سپاسی نبود

دگر چیزهائی که باشد غریب ・ وزو مخزن خاص یابد نصیب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص ・ بمهر جهاندار کردند خاص

جهاندار آن گنج اندوخته ・ چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزد دل تیره فام ・ مگر شب چراغش از آنست نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج ・ که گنج آید از روشنائی برنج

چرا روی آنکس که شد گنجیاب ・ ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست ・ که بنخواسته خاک را کس نخواست

---

[11] قوله جواهر نچندانکه آه دبیر بمعنی دو ... معروف بمعنی حفظ و از بر یعنی ... نظم و نثر هم ... و بمعنی نویسنده مستعمل است و در انگشت آوردن بمعنی شمردن باشد یعنی در قلم آوردن چنانچه در نسخ مطبوعه نوشته والله اعلم

[12] قوله طبقهای بلور آه [illegible]

[13] نورد ملوکانه ... [illegible] ... طلا و نقره

فروزنده مرد شد خواسته | وزو کارها گردد آراسته

زر آن میوهٔ زعفران ریز شد | که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند | بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آنهمه کان گنج | که در دستش افتاد بی دست رنج

پرستندگان در خویش را | همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر | بداد و دهش گشته سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس | کزین در نگردد کسی بازپس

بدرگاه ما یکسره سر نهند | هلاک سر خویش بر در نهند

بجای شما هر یکی بی سپاس | نوازشگر بسیار و بی‌قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند | وزان خرمی سخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار | که هست او بسوگند و عهد استوار

همه همگروها سر براه آمدند | سوی انجمن گاه شاه آمدند

بران آمدن شادمان گشت شاه | ازان پهلوانان لشکر پناه

له قوله زر آن میوه او در بعضی نسخ زران [illegible] زعفران ریز شد یعنی [illegible] زعفران است [illegible] زعفران خاصیت شادی انگیزی [illegible] زعفران [illegible] است قوله تعالی صفراء [illegible] نبوی صلی الله علیه و آله و سلم که راوی آن جناب مرتضوی علیه السلام [illegible] خان آرزو گفته این بیت مقدم بر بیت سیاهان مغرب غلط کاتبان است صحیح بعد آنست چه بیت احوال سکندر است و بیت سیاهان مغرب احوال مغرب و حبش است ۱۲

جدا گانه با هر یکی عهد بست ‌ ‌ ‌ که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی ‌ ‌ ‌ خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه زو بیشتر بود شان ‌ ‌ ‌ دو چندان که هم برافزود شان
همان کار هر کس پدیدار کرد ‌ ‌ ‌ بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند ‌ ‌ ‌ سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یک زمان ‌ ‌ ‌ کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین ‌ ‌ ‌ که یار تو باد آسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد ‌ ‌ ‌ سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت و شاه نو ما توئی ‌ ‌ ‌ نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نپیچد کسی گردن از رای تو ‌ ‌ ‌ سر ما و پائینگه پای تو
چو شه دید کز رای فرخندگی ‌ ‌ ‌ بر ایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه ‌ ‌ ‌ که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند ‌ ‌ ‌ دو خونریز را پیش تخت آورند

له قوله جداگانه با هر یکی عهد بست آه یعنی سکندر با هر یک از بزرگان ایران قول کرد که در پایه منصب و خلعت هیچ کمی نکند ۱۲

له قوله همان کار هر کس آه همان اشارت بعهد و معنی پدیدار بیای فارسی و تازی هر دو صحیح است اول مرکب از پدید بمعنی ظاهر و آر کلمه نسبت دوم [illegible] ۱۲ منصف

له قوله کهن رفت آه مراد از خسرو مطلق پادشاه است و کیخسرو [illegible] ایران [illegible] ۱۲ منصف

دو سرهنگ گردن برافراخته | حمائل بگردون درانداخته
بسرهنگی از خون شان گل کنند | رسن حلق شان را حمائل کنند
نخست انچه از گنج و زر گفته بود | رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش | برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردند شان | رسن بسته بردار کردند شان
منادی برآمد بگرد سپاه | که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او | بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوند هش | بران بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری | بر انصاف و آزرم اسکندری
بران اوه و رسم آفرین خوان شدند | جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان | ازان دائره دور چشم بدان
دو رویه سماطی بیاراستند | نشینندگان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن | برافروخت چون شمع زان انجمن

سماط بالکسر رسته وصف و دستارخوان که بروی طعام کشند ۱۲ م یعنی در مجلس دو طرف دستارخوان انداختند گرچه رسم چنین است که در یک دستارخوان طعام میخورند لیکن چون مجلس بغایت کلان بود چنین فعل آمده باشد و میتواند که مراد از سماط اطعمه باشد ۱۲ منتخب

پس آنگاه با همسر گرانمایه — سخن گفت بر قدر همپایه

نیازاده[۱] زنگه را باز جست — طلب کرد و زنگار آئینه شست

بپرسید[۲] کای پیر سال آزمای — فگنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بیخبر نیستی

چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت — گناهی[۳] بمن نی بد اندیشه گشت

از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا از نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش — گنه پیر دارد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از پشت کوز — پی و استخوان گشت همرنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش گشاد — ز جعبه کمان تیر آرش نهاد

نخستین ثنای جهاندار گفت — که با داجهاندار با کام جفت

انوشه منش باد سالار دهر — ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سر سبزش از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته

[۱] قوله نیازاده آه یعنی پیرزاده زنگه فرابرز نام که بدارا نصیحت کرده بود و دارا از نصیحت او متنفر شده بود اسکندر طلبید زنگار را از آئینه او شست یعنی قدر و رتبه و دانائی او را که از عوام مخفی بود ظاهر ساخت

[۲] قوله بپرسید کای پیر سال آزمای آه مراد از سال زمانه یعنی شخص کهن سال که زمانه را آزموده است وسایه افگندن سر بر پشت پای اشارت است ... خمیده و دوتا شده بود

[۳] قوله گناهی بمن نی بد اندیشه آه ... بمن ... بیان ... گذشته ...

بسی پند گفت این جهاندیده پیر | نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت | نمودم بدار او سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام | زدارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند | بگردن فرازان در آرد گزند
بهندوستان پیری از خرد شاد | پدر مردهٔ را چنین گاوزاد
کجا گردد از سیل جوئی خراب | بجوی دگر کس در آرند آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج | ز بیداد ولیتهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ | همان به که بارود و بادهٔ
بکام جوانی توانی رسید | چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد | بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان بادشه چون شود دیر سال | پرستنده را از دگر دل ملال
دگر آنکه داناست از مغز و پوست | شناسد بد از نیک دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس | چو بیننده کو هست مردم شناس

احوال شخص
ضحاک و جمشید
بود ۱۲ بدر
این بیت
علت پیری
باقی است

در افگندنش چاره سازی کنند | وز و دعوی بی نیازی کنند

نوی را بشادی برآرند کوس | که بروی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد | به پیری ز شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن تنگ بهر | شدند ایمن از خوردن تیغ دهر

چو شه دیدگان یادگار کیان | خبر دادش از کار سود و زیان

به نیک و به بد کاردانی به است | نبرد آزمایست و کار آگهست

بپرسیدگان چیست در کارزار | که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای | چه سختی کند مرد راست رای

نبرد آزمائی جهاندیده گفت | که پیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکر چون تو شاهی بود | بفر تو یک تن سپاهی بود

چو فرمان خیانیست کاین خاص تست | ز بهر تو سدی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از زور تن زهره مرد بیش

دلیر نیست هنجار لشکر کشی / سر افگندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن / زلشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه و فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز

اگر نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش

ز فالی که بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار

شکستی کزو خون بخارا رسید / هم از دل شکستی بدارا رسید

شکسته دل آمد بمیدان فراز / دل جنگ بشکست زان جره باز

چو در دولتش دلفروزی نبود / ز کار تو از خاک روزی نبود

دگر باره کردش سکندر سوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سوار دلیر / به تنها تگاپوی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریز او فتادی دران رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گرونده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست | که لشکرکشان را فگندی نخست
چو لشکرکشی اوفتادی به تیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه نگنجد که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگربار گفتا بگوی باز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را | بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا موبدانش ندادند پند | کزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بدان اژدها این چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درست | شد از خانهٔ دولتش تاج و تخت

که دیدند کو پای در خون فشرد — کزان خون سرانجام کیفر ببرد

سکندر بلرزید زان یاد کرد — چو برگ خزان لرز دار باد سرد

زخونخواه دارا هراسنده گشت — که آسان نشاید برین پل گذشت

دگر باره درخواست کان هوشمند — در درج گوهر گشاید زبند

فرو گوید از گردش روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ نبست — مزن دست سخت اندرین شاخ سست

زتاریخ نو تا بعهد کهن — که مانده که با ما بگوید سخن

کجا رستم و زال و سیمرغ و سام — فریدون فرهنگ جمشید جام

زمین خورد و با خوردشان دیر نیست — هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهرهٔ عقد یکدیگریم

مزن پنج نوبت درین چار طاق — که بی شش جهت نیست این رواق

جهان چون تو داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش

و لفظ چو در مصرعهٔ دوم برای تشبیه در برگ افکنده ... ۱۲
قوله که ملک جهان گرچه فرخ آه شاخ سست مراد از دنیا یعنی گو ... جهان ترا سزاوار است اما برین پادشاهی دل بسته مباش و سخت مگیر ۱۲
قوله گذشتند و ما نیز هم بگذریم آه مراد از مهره مهرهٔ تسبیح ۱۲

سر از عالم ترسگاری برآر | بترس از کسی کو نشد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد | زره بدخلل در گمان آورد

کرا باز گونه بود پیرهن | نه حاجت بود باز گشتن به تن

تو زان ره که شد باز گونه نورد | بخواه از خدا حاجت باز گرد

چه بندی دل خود بران ملک و مال | که هستش یکی رنج بیشی و بال

بدانش ترا رهنمون کرده اند | که مال ترا حکم خون کرده اند

زنجد گلو تیکه بی خون بود | خفه گردد ار خونش افزون بود

هر آن مال کاید درین دستگاه | برو خفته دان تند مار سیاه

ستودان این طاق آراسته | ستونی تهی دار دار خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت | چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن | ستمگر نه دادکن دادکن

زبیداد دارا به ار بگذری | گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دارا بدید از جهان | تو تیر آن مکن تا نه بینی همان

بازی هر دو درست ۱۲ اش

چه کردی ببین تا جهان یافتی — همان کن که اقبال ازان یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال — گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خلعت گزین کرد و بنواختش — بسی گنج و زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او — ترازو نهادند در سنگ او
ستایندگان از در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین بارگه گر چراغی نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی رسید — گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر زجوینده روی تافت — فرو دید زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دل شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز — ز بیداد دارا کشادند راز
که تا دور او بود در گرم و سرد — کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد
به بیگان در آویخت بدسگال — کسی را امانت نه بر خون و مال
ز خلق آنچنان برد پیوند را — که سنگ وا نیاید خداوند را

له قوله ز خلعت گزین کرد و او را از خلعت واو در بعضی نسخ ز خلعت گزین را مانند پیش گزین را مفعول گرانمایه ... مطلق نواختن خواه بود ز صفت خلعت ... نکند اضافت ... ۱۲

له قوله ترازو نهادند واین درست ... در سنگ او کنایه است ... گذاشتن ... برای اعتماد و اعتبار سنجیدگی سکندر ترازو در گذاشتند یعنی ای میزان و مقیاسی که دارا گذاشته موافق رای سکندر کار اختیار کردند و میتوان اند که ضمیر او راجع باشد بسوی بزرگان ... و بعضی از شارحان نوشته اند که ترازو در سنگ نهادن کنایه از ستایش و این سهو است ۱۲ هکذا فی الشرح

ولی

تظلم بخان رفت زین مرز بوم ‌‌ مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود ‌‌ ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بدگوهران را قوی کرد دست ‌‌ جهان بین که چون گوهرش را شکست
سر بر بزرگان بخردان سپرد ‌‌ ببین تا سر انجام چون گشت خرد
نه بس داوری باشد آن سست رای[1] ‌‌ که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان[2] را در آرد شکست ‌‌ فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرورست ‌‌ خسی دیگر و خسروی دیگرست
نمانده درین ملک بخشایشی ‌‌ نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشیده[3] از کینها سینها ‌‌ شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشهٔ ‌‌ تمیز این کجا باشد اندیشهٔ
که پیشه ور از پیشه بگریخته ‌‌ بکار دگر کس در آویخته
بیابانیان پهلوانی کنند ‌‌ ملکزادگان دشتبانی کنند
جهان زان نماند عمارت بسی ‌‌ چو از شغل خود بگذرد هر کسی

[1] قوله نه بس داوری باشد آه خان آرزو گفته که بس داوری بترکیب با یای مصدری یعنی نه صاحب داوری و حکومت بسیار باشد آن سست رای که بر خلق ظلم کند ۱۲ ابدرسی
[2] قوله گرانمایگان را آه مراد از گرانمایه مرد جلیل القدر از جنس اشراف و فرومایه اجلاف و چیره دست یعنی غالب ۱۲ منتخب و همچنین خس عبارت است از دون و دون همت است ۱۲
[3] قوله خراشیده از آه در هر دو مصراع جدا جدا ذکر است معنی بیت آنکه از کینه های مردم سینهای مردم خراشیده و از قفل گنجینه عصمت ... قفل خود خیانت می نمود بر سبیل ادعا یا آنکه مردم قفل را شکسته مال می بردند ۱۲

کشاورز شغل سپه ساز کرد | سپاهی کشاورزی آغاز کرد
اگر پیش ازین دادگر خفته بود | همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند | ازینگونه بیداد تا چند و چند
هراسیده شد زین سخن شهریار | نهادی برانگیخت از هر دیار
که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند | جزین گرچه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد | زگاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی بر آیین خود ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد
نگردد کسی جز پی کار خویش | همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست | بآن پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر یک پدیدار کرد | همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش | بآبادی آورد در عهد خویش
جهانداشت دولت خویش راست | جهانداشتن زیرکان را سزاست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز

ــــ

لـه قوله اگر پیش
ازین آه یعنی اگر پیش
ازین زمانه عادل و
منصف در خواب بود
یعنی وجودی نداشت
ستاره دنیا ازین سبب
پریشان و تباه بود و حالا
دادگر فیروزمند بوجود آمد
۱۲ اداسکندر ۱۲ یعنی الحال
پادشاه عادل و منصب
بدین پایه فیروزمند هست
ازین ... دریافت
ذکر یافت تا کی خواهد ماند
۱۲ بدر لـه قوله که هر پیشه
ور پیشه آه یعنی اگر چه پیشه
خود گذاشته پیشهٔ دیگر اختیار کرده
کرده باشند تا هم بد کرده باشند
۱۲ لـه قوله کشاورز بر گاو
بندد آه لباد بالضم چیزیکه بر
گردن گاو بندند تا قلبه کشند
وگاو آهن آهنی که در قلبه
کنند تا زمین را بشگافند
۱۲

به تشنه ده آن شربت دلفریب | که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکدها

سپندی بیار ای جهاندیده پیر | بر آتش فشان در شبستان سیر

که چشمک زنان پیشه می کنم | ز چشم بداندیشه مے کنم

ولیکن چو میسوزم از دل سپند | بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای رهزن درین ره بسیست | کسی کین ندارد چه فارغ کسیست

چه غم نیست کو را از چندین خطر | بافسونگری برد باید بسر

به از پای زین پایه بیرون نهم | نهنبن برین دیگ پر خون نهم

گزارنده داستانهای پیش | چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست | بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان | گشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند | گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را با آتش سپارند رخت | بر آتشکده کار گیرند سخت

له قوله سپندی بیار ای از مقررات شعراست چنین است که در ذیل حکایت تعریف یا دعای ممدوح می کنند چنانچه در شاهنامه بعد مدح و دعای سلطان محمود آمده پس میتواند که مراد از پیر این ممدوح خواجه باشد و بعضی گویند که مراد ازان ذات خود است نظر بر آنکه الشعراء امراء الکلام لیکن این بسیار بعید است [illegible]

چنان بود رسم اندران روزگار | که باشد در آتشگه آموزگار
کند گنجها را درو پای بست | نباشد کسی را بران گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت | بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کآفاق رانج بود | هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب | روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکده کو گذر داشتی | بناکندی آن گنج برداشتی
دگر[۱] رسم آن بود کاتش پرست | همه سال بانو عروسان نشست
بنوروز[۲] جمشید و جشن سده | که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی | ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پر نگار | بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته | بیاد مغان گردن افراشته
زبر زین دهقان و افسون زند | بر آوردی دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری | گه افسانه گوئی گه افسونگری

[۱] قوله دگر رسم آن بود [illegible] آتش پرست اینجا [illegible]

[۲] قوله بنوروز جمشید [illegible] نوروز معروف و سده بفتحتین نام جشنی است که مغان [illegible] دهم بهمن [illegible] پنجاه روز و پنجاه شب [illegible] یکصد [illegible] است و چون لفظ صد [illegible] معنی عدد معروف [illegible] فارسی سین بود لفظ سده بجای صد [illegible] یعنی باشد و بعضی فرزندان جمشید گفته اند و بعضی گویند چون نسل فرزند آدم درین روز به صد رسیدند این جشن کردند و بعضی گویند که واضع این جشن هوشنگ ابن سیامک است و نزد بعضی واضع کیومرث است که او را صد فرزند بود چون بحد بلوغ رسیدند جشن کرد و [illegible] کذا فی البرهان

جز افسون چراغی نیفروختند[۱] ❊ جز افسانه چیزی نیاموختند
فرو هشته گیسو شکن بر شکن ❊ یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست ❊ سهی سرو زیبا بود گل بدست
سر سال کز گنبد تیز رو ❊ نشاط جهان زاید از روز نو
یکی[۲] روز شان بود کز کوی و کاخ ❊ بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی ❊ وز انجا بسی فتنه برخاستی
چو یک[۳] رشته شد عقد شاهنشهی ❊ شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند ❊ چو افزون شود ملک باید گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود ❊ که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای ❊ که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی ❊ بمادر نمایند رخ یا بشوی
همه نقش[۴] نیرنگها پاره کرد (ن رسم) ❊ مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان[۵] از دینهای آلوده شست ❊ نگهداشت بر خلق دین درست

[۱] قوله جز افسون چراغی آه معمول فصحاست که حرف می بر مضارع نمی آرند چنانچه شیخ علی حزین درین شعر میفرماید شعر ع گر ابری کف آبی تشنه کامان را بخشائی * چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را * همچنین لفظ می آورد بر ماضی غیر فصیح دانند ۱۲

[۲] قوله یکی روز آه لفظ از درینجا برای مجاوزت است یعنی یک روز از روزان [illegible] ... از محل خود و دوشیزگان با آمده خاطر خواه تفرج میکردند ۱۲ ابریشم

[۳] قوله چو یک رشته الی آخره یعنی سلطنت روم و ایران یکی شد ۱۲ ابر العین

[۴] قوله همه نقش آه مراد از نقش نیرنگ رسمهای آیین آتش پرستی ۱۲

[۵] قوله جهان آه مراد از دینهای آلوده ادیان باطله آتش پرستی است و دین دین اسلام ۱۲

بایران زمین آنچنان نیستیی | نماند آتش ها هیچ زرتشتیی
دگرزان مجوسان گنجینه سنج | باتشکده کس نیاگند گنج
همه نازنینان گلنار چهر | زگلزار آتش بریدند مهر
چو شاه ازجهان رسم آتش زدود | برآورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا سر دم روزگار | جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند | همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش | بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت | بدانگونه کان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بحکم نوی | دگرگونه رمزی زمن بشنوی
برون آر آن پنبه را از گوش | که دیبای نوراکند ژنده پوش
بدان گونه گرچند بید ار مغز | شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم | یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را | ورق پارهای پراگنده را

قوله بایران زمین آه نیستیی بالضم ترکیب از عدم وجود و یای وحدت و مصدریه بمعنی نیست و نابود چون گفتی ۱۲ قوله ما البحر ابران آه فی دگرزان مجوسان آه یعنی عبارت از آگندن است ۱۲ قوله چو شاه آه زدودن بکسر اول بمعنی ازاله کردن و پاک ساختن باشد عموما چنانکه دل را از غم و آینه و شمشیر را از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه ۱۲ و دود برآوردن کنایه از مستاصل ساختن باشد ۱۲ قوله بدین حنیفی آه مراد از دین حنیف دین خلیل الله علیه السلام چنانکه در کریمه وارد است انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین ۱۲

ازان[۱] کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدان شگرف

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز پرگار موصل برون برد رخت

همان[۲] پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

چو زهره[۳] ببابل درآمد نخست / ز هاروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی / کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند / وگرنه بزندان دفتر کنند

براه[۴] نیا خلق را ره نمود / تف دود آتش ز دلها زدود

وزانجا بتدبیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید جست / هم آتش فروکشت و هم زند سست

دران خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خرد سوز آتش پرست

صدش هیربد بود با طوق زر / بآتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و کردند خیره زگال

چو آتش فروگشت زان جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه

---

۱ قوله ازان کیمیاهای پوشیده حرف آه قصه سکندر و گنجدان نگفت کتابه خود ۱۲

۲ قوله همان پارسی گوی آه دانای پیر اشارت براوی معتمد خواجه نظامی یعنی راوی معتبر چنین گفته واقع که گفته او معتبر و مقبول نست ۱۲

۳ قوله چو زهره ببابل آه تشبیه زهره در روشنی سکندر را بزهره ... و زهره را با بابل نسبتی است چنانچه در کتب تواریخ مسطورست و لفظ بابل در عرض کیمیای ... آنکه بابل و هم ... فارسیان بابل ... گروه اند و مراد از هاروتیان ساحران ... باشند ۱۲

۴ قوله براه نیا آه نیا بالکسر بمعنی جد مراد از راه نیا دین خلیل الله ... علیه السلام باشد ۱۲

بآن نازنین شهر آراسته | که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش ماهیر بدرا نکشت | بسی ماهیر بدرا دوتا کرد پشت
بهاری کهن بود و چینی نگار | بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زرتشت و رسم مجوس | بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل | ز هر دل فرو رفته پایی بگل (رفته)
چو بر خواندی افسون آن دلفریب | ز دل هوش بردی ز جانها شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود | چو هاروت صد پیش او مرده بود
در و دختر جادو از نسل سام | پدر کرده آذرهمایوش نام
سکندر چو فرمود کردن شتاب | بر آن خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهائی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند زآتش رها
ز بیمش چو افغان و خیزان شدند | بنزد سکندر گریزان شدند

بتکده است یعنی چنان خوبرو بودند که هر کس گرفتار آنها بوده و گل و گل تجنیس ناقص و در بعض نسخ زهر دل و این ظاهر است و پا بگل بمعنی گرفتار آمده ۱۲

که هست اژدهایی در آتشکده
چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد
همان ساعتش یا کشد یا خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس[له] داند چنین رازها
که صاحب طلسم ست و پر سازها

بلیناس را شاه گفت این خیال
چگونه نماید بما بدسگال

خردمند گفت این چنین پیکری
نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت انیست[۱۲] بیچاره
برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید
ره آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادو ناشکیب
بسی جادوییهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
سوی جادو خویشتن گشت باز

هم آن جادوی کان نشد کارگر
بجادوی خود بازپس کرد سر

له قوله بلیناس داند چنین رازها آه بلیناس حکیمی که در فن سحر و طلسم اوستاد بود و هم مصاحب سکندر بود و ساز بمعنی ساختن یعنی در ساختن کارها صاحب طلسم است یعنی بهر کار تواند طلسم ساخت ۱۲ بدر و در اکثر نسخ پر سازها واقع است و ساز در اینجا بمعنی ساختن است یعنی در ساختن کارها صاحب طلسم است [illegible]

۱۲ [illegible] قوله جهاندار گفت آه و در بعض نسخ انیست بدون سین است انیست کلمه ایست که در تعجب گویند و در بعضی محل تعجب بسین مهمله و بعضی انیست است و بیچاره این ظاهر است [illegible] بعض [illegible] و در [illegible] جادو بمعنی جادو و انیست [illegible] چنانکه در رشیدی است ۱۲

بچاره گری زیرک هوشمند — فسونِ فسانیده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست — کز و جادوی را در آید شکست
بفرمود کارند لختی سداب — بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بت بازیش را — تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند — ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش درافتاد و زنهار خواست — بآزرم شاهِ جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید — تمنای خود را دران راه دید
بزنهار خویش استواریش داد — ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند — بآن آتش آتشکده سوختند
پریروی را بُرد نزدیک شاه — که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردانست و بسیار هوش — فلک را ز نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را — فرود آورد ز آسمان ماه را
زحل را بشوید سیاهی ز روی — شود بر حصاری بیک تار موی

قوله فسون فسانیده را کرد و آن بمعنی
و درین بیت نسخهای متفاوت است یعنی
صحیح فسانیده است و افزودن
افسون کننده و افزون کننده
فسانیدن لغت است بمعنی افسون
را گویند چنانکه افسون دمیدن
مار و غیره اینها
و مقرر است که افزودن است
دل را مسخر شود و متوجه
بسوی شاعر شود کرده
و درین نسخه فسانیده
بمعنی افسون خوان باشد
مؤلف گوید این بنای فاسد
است بر فاسد ۱۲ ش
قوله بفرمود کارند آن لخت
بروزن سخت پاره و تکه
و سداب بالفتح گیاهیست
مثل پودینه که دایگان
عورات حامله را برای
اسقاط حمل دهند و بدفع
سحر هم بکار آید ۱۲

بخوبی چه گویم پری پیکری — پری را نباشد چنین پیکری (دختری)
سر زلفش از چنبر مشکناب — رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بر بستمش — همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من — سزد گر کند خسروش یار من
و گر خدمت شاه را در خورست — همراهم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب — برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کاین رام تست — سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانوِ خانه کرد — پری چند زینگونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادوییها تمام — بلیناس جادو ازان گشت نام
اگر جادوئی ور ستاره شناس — ز خود مرگ را بر نه بندی اساس
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز — نکردند پنهان ز خود هیچ راز

١ه قوله بخوبی چگویم پری پیکری آه در مصرع اول تشبیه پری داده و در مصرع ثانی ازان به ترقی نموده ۱۲ ٢ه قوله سر زلف از چنبر آه رسن در گردن آفتاب کردن باعتبار چهره روشن و زلف بگرد اگرد آن باشد ۱۲ ٣ه قوله باقبال شه راه بر بستمش آه [illegible]

بیا ساقی آن آب چون بهشت
درافکن بدان جام آتش سرشت

ازان آب و آتش مپیچان سرم
بمن ده که زان آب آتش برم

رسیدن اسکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بهی نارپستان بدست آورد
که در نار بستان شکست آورد

ازان نارون تا بوقت بهار
گهی نار خواهد گهی آب نار

برون انگه آرد سر از کنج کاخ
که آرد برون سر شگوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و پنغوله زشت

بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامان سوی گلستان

گل آگین کند چشمهٔ قند را
بشادی گذارد دمی چند را

گزارشگر دفتر خسروان
چنین کرد جهد گزارش روان

که چون در سپاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه

[illegible]
عه قوله بهی نارپستان آه
بستان دوم بالضم بوستان و کلاه پیاله ۱۲
عه قوله ازان نارون آه
نارون درختی ست خوش
[illegible]
از نارپستان و از آب انار
شراب سرخ ۱۲

برآسود روزی دو در لهو و ناز — ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد — برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند — برآراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی — که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم — که پوشندگان را کند مغز گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته — برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مشک ناکرده باز — ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد دیگر بمشکوی شاه — بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد — طلایه ز زر افگند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود — نگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست — بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراسته باغ پدرام را — برافروخت روی دلارام را
شکیبائی آورد روزی سه چار — که تا بشگفد غنچهٔ نوبهار

ك قوله برآسود روزی دو در لهو و ناز آه مشکوی بضم واو مجهول حرم سرای سلاطین ۱۲ ك قوله در هفت گنجینه را باز کرد آه ظاهر است که هفت گنجینه سلاطین ایران بود که هفت گنجینه میداشتند چنانچه هفت گنجینهٔ پرویز شهرت دارد و بعضی گویند انواع بخشش شاهان هفت گونه باشند و یکجا ذکر آن هفت بخشش [illegible] ... و آن هفت اینست [illegible] نقود و جواهر [illegible] حیوانات [illegible] فیل [illegible] اراضی و زراعت [illegible] پوشیدنی [illegible] ۱۲

عروسان

عروسان بزیور کشی خو کنند | سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تماشای گل در دماغ آورند | نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند | رعونت بعذر آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت چیز | زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا بدان گشتم آزرم جوی

که تا روی مه روی دارا نژاد | ببینیم کز دیده فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او | برآرم سر از زیردستان او

یکی مهد زرین برآموده دُر | همه پیکر از لعل و پیروزه پر

ببر تا نشیند برو نازنین | خرامان شود آسمان بر زمین

دگر بادپایان بازین زر | ز بهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای | کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت | همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کاید اندر بهشت

[illegible] و آستین فشاندن کنایه از ترک دادن و گذاشتن است یعنی فرمان روائی [illegible] بعذر بر دیگران دارا آستین فشانده قبول عذر نکرده حالا هیچ عذری نمانده [illegible] قوله بمشکوی دارا آنچه مراد از آزرم اینجا سکون و آرام است و بعضی گفته اند که آزرم در اینجا تصحیف آرام است

بهشتی پر از حور زیبنده دید — فریبنده شد چون فریبنده دید

بر آن[1] سیب چهران مردم فریب — همی کرد بازی چو مردم بسیب

نخستین[2] حدیثی که آمد فرود — ز شه داد پوشیدگان را درود

که[3] مشکوی شه را ز شه نور باد — دوئی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود — باین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن زیانها که رفت — گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار — که نومید از آن نیست امیدوار

باقبال این خانه رای آورد — خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش — نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان بادشه را چنین ست کام — بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او — شود روشنک در ته التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند — بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد — بهمه بردن اینک فرستاد مهد

[1] قوله بر آن سیب چهران مردم فریب آه تشبیه بازی بسیب محض در بازیست نه در دست اندازی و از بیخ که در مجلس بیگانه بود بازی و ظرافت [illegible] دست بازی [illegible] وصیت دارا باشد ۱۲

[2] قوله نخستین حدیثی که آمده [illegible]

[3] [illegible] مشکوی شه [illegible] ۱۲

جهاندار کاینجا عنان تاز کرد — تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی — بپای خود آمد باین جستجوی

پری روی را سوی مهد آورند — بترتیب اینکار جهد آورند

چنین گفت بار ای زن ترجمان — که در سایهٔ شاه دائم بمان

کس خانه هم خانه زادی شود — بباد آمده هم ببادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت — شتربان درود آنچه خربنده کشت

کله گوشهٔ مهد او تاج ماست — زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بنده گیرد سر افگنده ایم — وگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید — که قفل آهنین است و زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه — سر روشنک را در آرد بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم — که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم — بآیین پرستش رامش کنیم

[illegible] شخصی که در خانه [illegible] در عصمت حرم پرورش یافته باشد و از باد آمده زنهای فاحشه مثل لولی وغیره است یعنی شخصی که در خانه تولد شده و در [illegible] مانده همان که باد آمده [illegible] ۱۲

چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوش ست آدمی
جوابی که در گوش گرم آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پریزاد را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
دران بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر / در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سیاهان بدانسان که میخواستند / بدیبای گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام / شقائق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند / جهانرا نو آرایشی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها / دگرگونه شد سکهٔ کارها

تحقیق آن در سراج اللغات گذشت از شرح خان آرزو

نشاندند مطرب بهر برزنی | اغانی سرائی و بربط زنی

شکر ریز آن عود افروختند | عدو را چو عود و شکر سوختند

زخرزان طرف تا لب زنده رود | زمین زنده گشت از نوای سرود

ز بس رود و خیزان که از می رسید | لب اشان رود رامی گزید

گلاب صفاهان و مشک طراز | سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ گل بست بر سور شاه | طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر کوشکی ساخته | ز گل گنبد دیگر افراخته

همه بوم کشور ز شادی بجوش | مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه | رخ و زلف آراسته از مشک و ماه

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ | درو غالیه سوده عطارگر چرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند | ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاده هر دو بمشکوی شاه | که درخورد مشکوی بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند | عروسانه سر برکشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس | بشورش در افتاد چون نار کوس
یکی مجلس آراست از رود و روی | که مینو ز شرمش برآورد خوی
بمی لهو میکرد با مهتران | سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان دران روز گنج | که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست | عقیقی در آمد شفق را بدست
بفیروزه بوسحاقیش داد | سخن بین چه در بوسحاقان فتاد
ملک یافت کام دل دسترس | بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیارند با باغ پیرا ایاغ
چنین گفت با روشنک مادرش | ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری | چو همتای دُر شد بهم گوهری
باین شغل دولت پناهی کنیم | همان سیری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن | که نتوان ازو بهتری یافتن
کمر کن سر زلف در بندگیش | که فرخ بود بر تو فرخندگیش

جز او هر که او با تو سر میزند | چو زلف تو سر بر کمر می زند

بگوش تو گر حلقهٔ زر بود | چو بی او بود حلقهٔ در بود

پذیرفت نی و دختر دلنواز | پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پریزاد را از پی بزم شاه | نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند | ز نظارگان پرده پرداختند

پس آنگه که شد پیشکشهای نغز | که بینندگان را برافروخت مغز

سبک تا در مهربان دست برد | گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان گردنکشان | همین یک سهی سرو ماند نشان

نگویم گرامی ترین گوهری | سپردم بنامی ترین شوهری

پدر گشته و بی پدر مانده را | یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم بزنهار اسکندری | تو دانی و فردا و آن داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش | نهاد افسر همسری بر سرش

بسوسن سپردند شمشاد را | چمن جای شد سرو آزاد را

سته[۱] از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن درآمد بکار

خرامنده[۲] سروی رطب بار او — شکر چاشنی گیر گفتار او

پریچهرهٔ دید کز دلبری — پرستنده شد پیکرش را پری

فریبنده چشمی جفاجوی تیز — دوا بخش بیمار و بیمار خیز

زبان کوته و زلف و گردن دراز — لب چون شکر خال با او براز

زنخ[۳] ساده و غبغب آویخته — میان لاغر و سینه انگیخته

بخوناب پرورده خون جگر — سر از دیده برکردهٔ چون بصر

بهر شورشی کز لب انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خندهٔ رامش تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته — گلابی ز هر چشم انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب — زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشم و آن سایه دید — بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم[۴] وفا سازگار آمدش — دلش برد چون در کنار آمدش

---

[۱] قوله سته از ناز آه یعنی بخند ناز و ادای رو تنک را بنزله گوهر خریده بخریداری مصروف شد ۱۲

[۲] خرامنده سروی آه معروفست که در سرو بار نمی آید چنانچه ابو نصر فراهی در نصاب نوشته اینجا بطریق استغراب میفرماید که رو تنک سروی بود که خرمای تر بار میدارد و مراد از بار کلام شیرین وجه تشبیه آنکه چنانکه [illegible] از درخت بار برمی آید همچنین از انسان سخن ۱۲

[۳] [illegible] ساده مراد از [illegible] سینه پستان باشد یا خود سینه برآمده [illegible] آن [illegible] و مراد لاغر [illegible] و غبغب [illegible] آویخته بود ۱۲ [illegible]

[۴] قوله بچشم [illegible] سکندر دید و [illegible] وفا دید و سازگار آمد بدان چشم ۱۲ اش

بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل برگرفت

شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه / برو داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و باشرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت / باو داد و تاجش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ جزیه نهاد

خروش صراحی در آمد بگوش / خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه به آواز چنگ / برخسار گیتی در آورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرد سخت

قوله که بیدار و باشرم و آهسته بود بیدار یعنی هوشیار و باشرم یعنی باحیا و آهسته یعنی متحمل و بردبار و باوقار ... چون ... صفت ... گرامی ... یافت او را ... زبان ... این بیت ... نسخه ... است ... در نسخهٔ مصنف ... کوته ... گردن دراز والله اعلم ۱۲ قوله چو صبح ... ختن شهریست جانب شرقی مراد از آن روز و حبش شهریست غربی مراد از آن شب و داغ جزیه نهادن عبارت از حکومت و فرمانروائی است ۱۲ قوله می و مجلس شاه حاصل مصراع ثانی آنکه مجلس پادشاه رخساره جهان را رنگین ساخت ۱۲

برآراسته بزمی از نای و نوش | بلطفی که بردی ز بیننده هوش
فشاندند شایستگان را ز پای | بقدر هنر هر کسی جست جای
شکر ریخت مطرب برامشگری | کمر بست ساقی بجان پروری
ز تری که می ریخت رود و رباب | هوس راهی برد چون رود آب
سکندر سخا را سرآغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بیاران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایهای نوی | برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش | بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس | خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان | برآور ز من برمیاور فغان
چراغی کزو چشمها روشن است | چراغ تنم را ازو روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

قوله فشاندند ای شایستگان کسانی که شایستگی نشستن پیش سکندر می داشتند ۱۲ منه قوله ز تری که میریخت ای ز تری بوقانی [illegible] مطرب [illegible] و در بعض نسخ رفت بجای ریخت واقع است یعنی بسبب تری که رود و رباب میریخت هوس را از دلها [illegible] [illegible] سرآغاز یعنی ابتدای کار [illegible] [illegible] ۱۲ منه

بگو ای سخن کیمیای تو چیست   عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو برساختند   هنوز از تو حرفی نپرداختند

گر از خانه خیزی قرارت کجاست   گر از در درآئی دیارت کجاست

زما سر برآری و با ما نهٔ   نمائی بما نقش و پیدا نهٔ

عمل خانهٔ دل بفرمان تست   زبان خود علمدار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی   زما یادگاری بماند توئی

سخن بین چه عالیست بالای او   کسادی مبیناد کالای او

بیار ای سخنگوی چابک سرای   نشاط سخن را یکایک بجای

سخن پروران زان نامور خفتگان   فسونی فرو دم بر آشفتگان

گزارندهٔ سرگذشت نخست   باندیشهٔ نغز و رای درست

چنان داد مژده که چون شهریار   بملک سپاهان برآورد کار

زپیروزی چرخ پیروزه رنگ   نبودش بسی در سپاهان درنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد   بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو
قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان برو تهنیت ساختند
بآن سر بزرگی سرافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت
فشاندند بر شاه فیروزبخت

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ[۱]
ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو باج[۲]
همایون سخنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد
ز گنج سخن حصن روئین گشاد

که یاد آفریننده را سپاس[۳]
که کرد آفرین گوی را حق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک
بانجم رسانید چون نور پاک

بایرانم آورد ز اقصای روم
بفرمان من سنگ را کرد موم

بجائی رسانید کار مرا
که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان
که ناسایم از داوری یکزمان

ستمدیده را داد بخشی کنم
شب تیرگان را درخشی کنم

خرد بر وفا رهنمای منست
صلاح جهان در وفای منست

از لفظ روئین ...

تیرگان

۱ قوله ز سرچشمه الخ یعنی از سلاطین هند و چین و زنگ ایلچیان رسیدند و چیزها آوردند بعضی بطریق تحفه و هدیه و بعضی از راه باج و خراج و مطلب بیان کلیات است ۱۲ اش

۲ قوله رسولان رسیدند الخ ساو بر وزن جا بمعنی باج یعنی از سرچشمهٔ نیل که منبع آن کوه قمر است و در خطهٔ استوا واقع تا رود گنگ ... آبادی واز دریای زنگ تا دریای چین سلاطین هند و چین و زنگ و مصر رسیدند و چیزها آوردند بعضی بطریق تحفه و هدیه و بعضی از راه باج و خراج و غرض احاطهٔ زمین نیست بلکه بیان کلیات ... است ۱۲

۳ قوله که یاد آفریننده الخ یعنی ...

دعاگو و ثناخوان و مراد از ذات خود داشته ۱۲

ره راستی گیرم امروز پیش — که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذر آوری — بپرهیزگاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پای مور — نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند یابم بر آن دسترس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی — نخواهم که آزار دار از من کسی

ده و دوده را بر گرفتم خراج — که مال از ولایت ستانم نه تاج

اگر گنج آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم پایهٔ کار هر کس پدید

هنرمند را سر بر آرم بلند — کشم پای دیوانه را زیر بند

بپیچم سر از رایگان خوارگان — مگر بی زبانان بیچارگان

چو دارا تنومند کار آگهی — نخواهم که باشد ز کاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد — که از خرج او دخل او هست خرد

وز آن خرجش امیدواری دهم — ز گنجینهٔ خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها | دهم داد را روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار | مگر زان کسی کو بود ترسگار

در آتش افگنم هر کرا سود نیست | چه بخشایم آن را که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته | سخی را دهم بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش | ستمکش نوازم ستمگاره کش

بجای یکی بد یکی بد کنم | بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه | نوازش کنم چون شود عذر خواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم | چو از دشمنی تن زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود | بدی را بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم مغربال رای | که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهد | ازین سر ستاند بدان سر دهد

بهر چه از سر تیغ آید فراز | سر تازیانه دهد ترکتاز

سر تیغ آرد جهان را بچنگ | سر تازیانه دهد بیدرنگ

ایاس

۱ قوله بدین و بدانش [illegible] کنم آه و روز بازار ایام رونق کار و بار و گرمی بازار باشد و هر روزی را بازگویند که در یک جا مردم خرید و فروخت کنند و کنایه از روز قیامت [illegible] ۲ قوله ندارم ز کس آه مضمون این شعر مطابق قول شیخ سعدی علیه الرحمة است [illegible] ۳ قوله در آتش آه [illegible] ۴ قوله بنا کردن آه [illegible]

ازان آمدم بر سر این سریر	که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب	بکیدستم آتش بکیدستم آب
بتشنگی رسم سخت بگدازمش	بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران و روم	خدایم فرستاد زان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید	زمین بند هر قفل یابد کلید
حق شناسان برآرم ز خاک	بباطل پرستان برآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ ناداشتی	دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را	برآریم از گنج ویرانه را — بیارایم
کجا عدل من سر برآرد چو سرو	ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسفند	همان شیر با گور نارد گزند
بدانرا به نیکی کنم ناصبور	ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم	بپای کسش در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر	ندادم بدرندگان دگر

نخستم نهانی کسی را ز بهر — مگر کاشکار است شمشیر قهر
نه در کس جهان سوزی آموختم — نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست — وگر نشکنم مومیاییم هست
گر از من بخشمی رسد چشم درد — توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد — ز چشمم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک — نیوشنده را دست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس — گشاده شاه آزمایی نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی — وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای — دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها هر ایکدرم درخورست — اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه — باندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو ایکدرم — خجالت برد شه که چیزیست کم
به از ملک عالم ببخشد بمن — بانجم رساند سرم ز انجمن

دگر بار شه گفت کای بدسگال / باندازهٔ خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی بجای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید / گزاف سخن را نباید شنید
سخن کان برابر و برآرد گره / اگر آفرینست ناگفته به
دگر بر نشستی کرد مرد دلیر / که بالا چرائی و خلقی بزیر
چو گوئی که یکرویه هستیم یار / چرا زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر از تنی زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند / که تا دیدها زو شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را بار عونت چه کار
تراز یور ایزدی در دلست / بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی / دهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم / شما را بخود چشم روشن کنم

نه بینی که چون بشگفد نو بهار | بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم تیز هوش | پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او
ازان بردباری که رو یافتند | بفرمان او پاک بشتافتند
بآئین جمشید فیروز شاه | شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان | نگهداشت آئین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائید شان دل با فسون خویش | امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد | در آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت | دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ | بمن ده که پایم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز | چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

فلک ناقه را زان سبکرو کند | که هر روز شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگ دگر | خیالی نماید برنگ دگر

همه بودنیها که بود از نخست | نه اینست گر باز جوئی درست

هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت روزگار

سر شغل ما گر در آید بخواب | مپندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم کم ست | همانا که عالم همان عالم ست

چه سازیم چون بازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشهٔ ره بساز | که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام گرچه بد بد رود | خر لنگ بر آخور خود رود

گزارش چنین کرد گویای فر | که اورنگ شاهان نشد جای خر

سکندر که او ملک عالم گرفت | پی جستن و کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست ازان داوری | جهان زین سبب داشت آیین وری

جهان بایدت شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد و کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامگار | همی گشت بر کام او روزگار
جبش تا خراسان ز چین تا بغور | بفرمان او گشت بیدست و زور
بهر کشوری قاصدان تاختند | همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت | جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش در آن مرز بوم | که هست ایمن آباد رومی بوم
شبی کاسمان طالعی داشت چیست | کزان طالع آمد شمار درست
فرستاد دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست | نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم | جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست | توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب | که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم | که هست استواری در آن مرز بوم
نباید که ما را شود کار سست | سبو ناید از چاه دائم درست

قوله جهاندار اگرچه او مصرعهٔ دوم بتقدیر واو عطف است ۱۲ قوله نبود اعتمادش او معنی مصرعهٔ دوم آنکه روم نام ملکیست و ایمن آباد جای امن است و از شهری قرار داده و جای برده بروم یعنی در است یعنی شهریکه ایمن آباد است بجای رومی در ملک روم است و در بعضی نسخ که مرز و بوم [illegible]

[illegible]

بد اندیش گیرد سر تخت ما | بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین در سرها بسی ست | وزینگونه در ره خطرها بسی ست
تو نیز ار بیونان شوی باز جای | پسندیده باشد بفرهنگ و رای
وزیر خردمند را گفت شاه | که داری جهانرا بحکمت نگاه
همه ملک را داری از فتنه دور | که مه نایب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست | ببر تا شود کار آن ملک راست
برائی که دستور باشد خرد | نگهداری اندازهٔ نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد | نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام | بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر از خردمندی رای خویش | چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمانروا پادشاه جهان | بفرمان تو رای کارآگهان
زمان تا زمان کار شه بیش باد | غرض با تمنای تو خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند | کس از پیش بینی نه بیند گزند

قدر

قوله همان روشنک را الخ یعنی روشنک را همراه خود ببر که بودن روشنک در روم موجب نظام خواهد بود ۱۲

قوله نیابت بجا آری از دین و داد الخ حرف با در لفظ بیاد زائده است و میتوان گفت که چیزی مقدر باشد و بیاد بمعنی ... یعنی از من هیچ چیز بیاد نیاری مگر نیکی ۱۲ شرح

بفرخنده شغلیکه فرسود شاه — کمر بندم و سر نه پیچم ز راه

ولی شاه باید که در کار خویش — پژوهش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آیدش — سوی باز رفتن نیاز آیدش

بفرماندهی سر ندارد دگران — جهان را سپاری بفرمان بران

نشاید بیک تن جهان داشتن — همه عالم از خود نگهداشتن

جهان قسمت ملک دارد بسی — وزان میبرد قسمتی هر کسی

چو قسمت خوران آکنی آمخویش — بدان قسمت افتاده بین نام خویش

طرفدار چون شد بفرمان تو — طرف با طرف ملک هست آن تو

چو ملک تو شد خانه دشمنان — باو باز مگذار کیسر عنان

درین بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خو نشستن را درو پای بست

چو نتوانی آن ملک را داشتن — نه بر وارثان نیز بگذاشتن

که بر ملک اینخانه دعوی بسیست — همان تختی ملک بر هر کسیست

درین مرز بوم از پی سروری — ز رومی مده هیچکس را سری

قوله ولی شاه باید الخ یعنی شاه را لازم است که در سلطنت پژوهش زیاده از حد نکند و افراط ننماید

قوله چو پایان رفتن الخ فراز یعنی پیش یعنی آن گاه بر حد ملک ... محتاج باز گشتن بملک خود ...

زمین عجم گورگاه کی است
درین سالها کایمنی از گزند
چو آئی سوی کشور خویش باز
ملکزادگان را برافروز چهر
بهر کشوری بادشائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن
که ترسم دگر بار ایرانیان
در آرند لشکر بیونان و روم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی
چو دشمن بر آرد بتاراج دست
دگر کین منگیزد در هیچ بوم
بخونریزی شهریاران مکوش

در و پای بیگانه وحشی پی است
بر آر از جهان نام شاهی بلند
بکن کار کوتاه بر خود دراز
که تا بر تو فیروز گردد سپهر
طلبگار جائی بجائی فرست
بهر سو یکی را طرفدار کن
نه بندند بر خون دارامیان
خرابی در آید بآن مرز و بوم
ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ندارد سوی ما فراغت بسی
بدین چاره باید بر و راه بست
سر کینه خواهان مکش سوی روم
که تا فتنه را خون نیاری بجوش

[illegible] ... در ابیات [illegible] ...

قوله که [illegible] بیونان و روم لشکر کشی کرده خراب سازند و [illegible] در بیت اول بمعنی [illegible] که کنایه از [illegible] باشد پس خون کنایه از [illegible] باشد و اگر مراد از دارا شاه ایران [illegible] بود خون عبارت از خونبها خواهد بود والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ۱۲

مپندار گر خون گردنکشان | چو خون سیاوش نماند نشان
نکشتی تیغ برخون کس بیدریغ | ترا نیز خون ست با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند | که برنا گزاینده ناید گزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد | کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر | میازار کسی را و هرگز ممیر
چو دستور زینگونه پیمود راه | سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد | غراب سیه خایه زرین نهاد
مگر موبد پیر از پاستان | بآن طشت و خایه زد این داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر | نشیند برفتن بر بارگیر
کتب خانهٔ فارسی هرچه بود | اشارت چنان کرد کارند زود
سخنهای سربسته از هر دری | زهر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان | نبشته زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه | که گیرد دو اسپه سوی روم راه

خوش داستانی اه گزاینده برای معجمه بمعنی گزنده است و مراد از داستان همین مقوله باشد که در مصرع دوم بیان نموده ۱۲ قوله چو گردون سر طشت آه طشت سیمین کنایه از صبح و غراب سیه کنایه از شب و خایه زرین عبارت از آفتاب و طشت و خایه نوعی از بازی ... [illegible] ... طشت و خایه گویند ۱۲

بر در روشنک را بر آراسته ‏ همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند ‏ بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت ‏ صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب درآمد بیونان زمین ‏ گرانبار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد ‏ جهان بر گهر گوهر نو نهاد

نهادند نامش پس از عهد بس ‏ بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود ‏ بیونان زمین نایب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش ‏ همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و نوش ‏ نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش

همی پروریدی و بنواختی ‏ دل و جان بمهرش فدا ساختی

بپرورده گیر اینچنین صد (هزار) نگار ‏ فرو برد خاکش سر انجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست ‏ بچون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد ‏ ز محنت زمانی امانم دهد

قوله چو نه ماه شد کان گوهر گشادن عبارت از زائیدن است و جهان ...

قوله اسکندروس بضم را و سکون نون و واو و سین بی نقطه بلغت رومی پسر را گویند نام پسر اسکندر ذوالقرنین ... که از روشنک دختر دارا بهم رسیده بود و بعضی گویند که نام مادر سکندر ۱۲

قوله نگارین رخش را آه مراد از دل و جان نفس ناطقه است و درین اشارت است بتجرد نفس ناطقه ۱۲

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن ۞ نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

بلندی نمودن در افگندگی ۞ فراهم شدن در پراگندگی

چو شمع از درون جگر سوختن ۞ برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال ۞ ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ ۞ که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که از غیب شد ناپدید ۞ بجز غیب دان کس نداند کلید

به بهبود زن فال کان سودمندست ۞ که به باد تو اصل بهبود تست

زما قرعه در کار انداختن ۞ ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست ۞ اگر پرده گر زیاری به است

مرنج از نزاری که فربه شوی ۞ چو گوئی کزین به شوم به شوی

دلا پرده تنگ ست یارم تو باش ۞ ز پرده دران پرده دارم تو باش

له قوله مبارک بود فال فرخ زدن آه یعنی فال نیکو زدن مبارک است و آن فال تنها بر رخ زدن نیست بلکه شهرخ زدن نیز است ای تنها فال ... بدست آید ... آن ملک ... پادشاه ...

ته قوله کلید آرد از ریگ آه ... آن آرزو ... کلید ...

آرند زیرا که آهن که کلید ازان سازند از ریگ سنگ بر می آید و ریگ نیز خاک است لهذا لفظ ریگ اطلاق نموده ۱۲

گرازنده بیت غرای من | که شد زیب او زیب آرای من

خبر رسید هر کان جهانگیر شاه | چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را دران مرز و بوم | فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسوس جهان بی هراس | جهان را ز گشتن نگهداشت پاس

قطعه

همه عالم از مژدهٔ داد او | نخوردند یک جرعه بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود

بساز جهان بر ز ساز زندگی | نوائی نه زد جز نواز زندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش | نخورد آنچه رغبت پسند آمدش

بآزردن کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای

نیازرد کس را ز گردنکشان | پدید آورید ایمنی را نشان

وگر نیز پهلو زنی را بکشت | ازو بهتری اقوی کرد پشت

اگر بوم شهری ز هم برگشاد | ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جزین خود نه بیند صواب | که این را کند خوب و آن را خراب

سکندر که کرد آن عمارتگری ● کجا تا کجا سد اسکندری

ز پرگار چین تا حد قیروان ● بدرگاه او گشت پیکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری ● بزنهار خواهی بهر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب ● فرستاد هر یک بآیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب ● نویسند هر جانبی را جواب

ازان پس که چندین بیامد برین ● سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن ● برآراست عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود ● دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود ● عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال ● شود شاد ازان نفس پیروز حال

چو ملک عجم رام شد شاه را ● بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج زر برگرفت ● بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب را ز زرافشان او ● سر آورد بر خط فرمان او

[1] قوله سکندر که کرد آه سد سکندری معروف و در اینجا مراد از ذکر [illegible] ۱۲ بدر

[2] قوله ز پرگار چین آه قیروان در فارسی بمعنی مشرق و مغرب هر دو مستعمل است چنانکه قیروان قافیه قیر گویند و ظاهر اقرب بمعنی مغرب چه قیر بمعنی سیاه باشد و اهل مغرب بسیاهی منسوب اند پس مراد از قیروان تا قیروان [illegible]

[3] [illegible] مغرب باشد [illegible] جهان [illegible] صورت [illegible] عالم [illegible] وزان

[4] [illegible] دلفریب آه [illegible] آیین [illegible] زیب و زینت [illegible]

چو دیدند پیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمان برش

چنان تاخت بر کشور تازیان | گروه تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش | هامش نزل بردند و هم پیشکش

بخورده خورشهای بایستنی | هم از گوسپندان شایستنی

باندازهٔ دسترسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرانورد | هم از تیغ چون آب زهراب خورد

هم از نیزهٔ خطی سی ارش | سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک | شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای عرب | هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند جمله بدرگاه او

جهاندار کان دید بخشاد گنج | بخروارها گشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته | حساب مناسک درآموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد ❊ بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بر آن جایگاه ❊ به پای پرستش بپیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر ❊ بر آورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد ❊ پناهنده خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را ❊ خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان ❊ شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه را استان کرد جای ❊ خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت ❊ در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید ❊ ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل ❊ چنان چون ادیم یمن از سهیل
دگر روز آمد بملک عراق ❊ سوی خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

۱ قوله قدم بر سر ناف آه مراد از ناف عالم مکه معظمه است و مراد از گشادن نافه انتشار کلام اخلاق است یعنی بسبب تقدس آن مکان جلیل ... اخلاق خود را در دیار عرب انتشار نمود ۱۲

۲ قوله چو پرگار گردون آه نام آلہ از آلات نقاشان و معرب آن فرجار است و نقطه گاه مرکز دایره ...

و خانه کعبه احاطه گرفت به معنی که حلقه در کعبه را گرفته که محل استجابت دعاست ۱۲ ش

بریدی درآمد چو آزادگان | زفرمانده آذر آبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار از من فرو هشت پست | نگردان بر و بوم را باز جست
بصبح تو آن بوم نزدیک تر | چرا ماند از شام تاریک تر
بارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیردستی کنند
درانجا ز گردیست عالی گر او | که آزرم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر | برآرد دوال از تن تندشیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمربسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند | خراج ولایت باو می برند
اگر شاه نارد برو تاختن | زما خواهد این ملک برداختن
جهاندار کین زور بازو شنید | سپه را ز بابل بارمن کشید
بارمن درآمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند
فروشست زالایش آن بوم را | پسند آمد ارمن شه روم را

قوله بصبح تو آه یعنی آن زمین نزدیک تر است بصبح وجود تو و منورتر گردد ۱۲ قوله دوالی آه ... ولایتی معروف ... است ... ۱۲ قوله ارمن آه ... ولایتی است ... ۱۲ ... پادشاه انجا ... پهلوان و دلیرست که جمله پهلوانان ارمن مطیع و منقاد اویند ۱۲ قوله همه باده بیاد او آه ... دستور میخواران است ... چون نسبت هواخواهی دوالی بدلیران کرده چنین فرموده ۱۲

[۴۱] برافگند زورسم وراه بدان — پرستیدن آتش موبدان

وزانجا شبیخون برانجاز کرد — درکین بانجازیان باز کرد

[۴۲] بتیره بغریدن افتاده باز — سرنیزه با آسمان گفت راز

بهر حلقه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار انجاز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم

[۴۳] دوالی کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد موکب چو کارآگهان — ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گران مایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آنچنان مردی آزاد مرد

نوازشگری را باو راه داد — بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسید اول باواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز — کند پیل بالا برو گنج ریز

[۴۱] قوله برافگند زورسم وراه پرستیدن آتش موبدان یعنی از رسم وراه بدان موبد بفتح میم وفتح بای موحده وضم میم بالکسر بای موحده وفتحه آن حکیم ودانشمند وعالم ودانا وصاحب دیر آتش پرستان ۱۲

[۴۲] قوله تبیره نقاره کوچک که در جنگ نوازند ... سر نیزه با آسمان ... مبالغه است ... اعلام ... اعدا ... ۱۲

[۴۳] قوله دوالی ... کمر ... حاکم انجاز ... سکندر ... دل ... روشن ... ۱۲۵

سزاوار او خلعتی شاهوار / برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کارآزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای

دو والی ملک چون بنیک اختری / بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد / که ایزد برو آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد در آن بندگی / سرافراز شد از سرافگندگی

میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جملهٔ خاصگان در گذشت

بآن مرز روشن تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنین دید دارای دهر / برآسود وزان خرمی یافت بهر

چنین گفت دانای دهقان پیر / که تفلیس زو شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت

له قوله سزاوار
او خلعتی آه بدانکه صیغه
مضارع بفتح و اینجا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تصحیف [illegible]
شده باشد و [illegible]
[illegible]
[illegible] فافهم والله اعلم
[illegible] قوله چنان
کرد گنجور آه گنجور بر وزن رنجور
خزانه دار را گویند [illegible]
در اصل گنجور بود [illegible]
صاحب [illegible] بعد ازان بسبب
کثرت استعمال سکون واو
روداد و چون مناسبت واو
ضمه بود لاجرم [illegible]
[illegible]
و همچنان است چنانکه دستور

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم | اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت ز ان مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت | بصید افگنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | بنوشابه در بردع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود | بسر سبزی آمد بر آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست | چو آب روان تشنه را در خورست
درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن اسکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی | گه اردی بهشتست در ماه دی
تموزش گل کوهساری دهد | زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری بسته در دامنش

قوله جهان سبز دیده آه سرسبزی بمعنی تر و تازگی ۱۲ [illegible]

سوادش زمین سبزه و مشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سفید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گرانیده بومش بآسودگی | فروشسته خاکش ز آلودگی

همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در ناز و نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشور اوست | اگر شیر مرغت بباید در وست

زمینش بآب زر آغشته اند | تو گوئی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی | خیالی نه بیند بجز خرمی

کنون تخت و آن بارگه گشت خرد | و بیقی و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلنار بار | وزان نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر | نه بینی دران بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست | نه از دانه کز دامن عدل رست

گر آن پرورش یابد امروز باز | ازان به بود آتشین را طراز

بلی گر فراغت بود شاه را | ز نو زیوری بخشد آن گاه را

دانه

تذرو خروس صحرائی
مخفی نماند که این
هندوستان پیدا نمیشود
و کبک در کوههای شمالی
سکندری یعنی
آن ملک بآسودگی ویرانی
آلودگی فروشسته

هروش لقب بود زآغاز کار | کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد جای مهان | زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست | بدین فرخی گنجدانی کجاست
هنوز اندران کشور مال سنج | زمین گر شگافند یابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام | همه ساله با عشرت و عیش و جام
چو طاؤس نر خاصه در نیکوی | چو آهوی ماده زبی آهوی
قوی رای و روشندل و نغزگوی | فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه | بخدمت کمر بسته هریک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار | غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی گرد رش | وگر چند نزدیک بودی بش
بجز زن کسی کارسازش نبود | بدیدار مردان نیازش نبود
زنا داشتن رای زن در سرای | بکدبانوی فارغ از کدخدای

قوله هروش آه هروم بفتح ها و رای مهمله بود و در سیره نام بردع و در جهانگیری نام پهلوانی گفته و همین بیت سند آورده و این خطای فاحش است و در مدار الافاضل بفتحتین آورده

قوله چو طاوس ... و در بعضی نسخ بجای خاصه بود واقعست و آن ... و چون طاوس نر رنگین ... [illegible]

[illegible]

غلامان باقطاع خود تاخته | وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی[1] از غلامان زبس قهر او | ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان | فریضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید | سراپرده را بر ثریا کشید

دران[2] خرم آباد مینوسرشت | فروماند حیران زبس کار و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست | کدامین تهمتن درین پادشاست

نمودند کین مرز آراسته | زنی راست باین بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر | بگوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشندل و سرفراز | بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد | تفاخر بنسل کیان آورد

کلهداریش هست و او بی کلاه | سپه دار و او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی | نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق | بهر کار با او کنند اتفاق

[1] قوله کسی از غلامان [illegible] یعنی از غلامان [illegible] اندرون شهر او [illegible]

[2] [illegible] خرم آباد [illegible] بحذف یای مصدری معنی خرمی آباد و نوشته این لفظ راست زیراکه حذف یای نسبت درین قسم موضع درست نیست و در لفظ شادمند و فیروزمند گلمند زائد است چنانچه الف و نون در شادان و آبادان و مینو عبارت از بهشت ١٢ منه

همه نار پستان و بالا چو تیر — ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریرست نرم — بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر — وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور — که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان — سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و ز دُر گردن و گوش پر — لب از لعل کانی و دندان ز دُر
ندانم چه افسون فرو خوانده اند — کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود — رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روای — بر ایشان فرو بسته دارد هوای
صنمخانها دارد از قصر و کاخ — بر ان لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند — بساطی کشیده در و ارجمند

سله قوله ز لعل و ز دُر آه ای در گوش و گردن لعلها و مروارید افتاده بود و این بیان زیورست و خود لب ایشان گویا از لعل تراشیده شده بود و دندان از دُر و این بیان حسن اعضای ایشان است ۱۲ سله

قوله ندانم چه آه آن زنان باکره با وجود شباب و خوردن اغذیه لطیفه و مکان نزهت [illegible] و لب تا لبهای نصیحه [illegible] میلانی بسوی مردان ندارند و چون این را محال قرار داده نسبت با افسون نموده که با بجا و محال قادر است ۱۲ سله

قوله ندارند آه ای سوای باده عیش کسی و نعمتی است از زندگی ندارند همراه او [illegible] زنان است ۱۲

زبلور تختی برانگیخته | بخروار گوهر فرو ریخته
زبس شب چراغ آن گرانمایه گاه | بشب چون چراغ ست رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد | کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرد بر تخت جای | عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود | تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن نداز ندکار
زنی کاروان با همه کان گنج | ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزگاری که دارد سرشت | نخسپد دران خانهٔ چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام | شب آنجا رود ماه تنها خرام
دران خانه آن شمع گیتی فروز | خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر درآرد بخواب | که مرغی فرود آورد سر باب
دگر بار با آن پری پیکران | خورد می بآواز رامشگران
شب و روز زینگونه دارد عنان | بروز اینچنین چون شب آید چنان

قوله عبادت خانه یعنی عبادت خانه دارد از سنگ رخام و در شب تنها بدانجا قیام دارد ۱۲ منه

قوله دران خانه آن شمع گیتی فروز مراد از مهمان نوشابه ۱۲ منه

قوله بمقدار آن سر آره یعنی کم خوابی نوشابه است بسبب پرستش الهی هنگام شب یعنی باندازه بخواب میگذارد که مرغی از آب غوطه خورده سر برمی آرد و آن زمان کم باشد ۱۲

نه شب فارغ است از پرستشگری — نه روز از تماشای جان پروری

خورند از پی او و یاران او — غم کار او کارداران او

شه این داستان را پسندیده داشت — تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستنگهی دید ز آب و گیا — بگوهر گرامی تر از کیمیا

وزان جای آسوده بارود و جام — بر آسود یک چند و شد شادکام

چو نوشابه دانست کاورنگ شاه — بفال همایون در آمد ز راه

پرستشگری را بر آراست کار — بر اندازهٔ پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او — کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپای گزین — چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

بهین چیزهائیکه زان بوم رست — برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانهٔ مشکبوی — طبقهای مشک از پی دستشوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز — ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند زینگونها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز نزلی روان
زبس مردمیها که آن زن نمود | زبان بر زبان هر کسش میربود
ملک را بدیدار آن دلنواز | زمان بر زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | ببیند دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت دروغست یا هست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شد نیز را نعل زربست روز | برآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدان نغز درگه فراز | زمانی برآسود ازان ترکتاز
درو درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان چون خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم | کزو فرخی یافت این مرز و بوم

قوله بدان تا خبر یابد از راز او مصرعه تعلیلیه بیت است که متعلق است به بیت اول یعنی بدان سبب سکندر را چندان اشتیاق ملاقات نوشابه بیشتر می‌بود تا از اسرار او و سامان بادشاهی او آگاه گردد ۱۲ منه

قوله چو شد نیز را نعل زربست روز نیز بیای مجهول در فارسی بمعنی رنگ است و در اینجا مراد از شب است و نعل زر روشنی صبح یعنی هرگاه روز اسپ سیاه شب را نعل زربست یعنی نمودار شد شاه گیتی فروز که کنایه باشد از سکندر بر زین در آمد ۱۲ منه

قوله برسم رسولان آه یعنی کار خود را بطور قاصدان بیاراست و بطرف نازنین مانند قاصدان ۱۲ منه

رسولی رسیدست با رای و هوش | پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی | پدیدار ازو فرهٔ ایزدی

برآراست نوشابه درگاه را | بزر در گرفت آهنین راه را

پریچهرگان را بصد گونه زیب | صف اندر صف آراست آن دلفریب

برآمود گوهر مشکین کمند | فروهشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ | درافشان و خندان چو روشن چراغ

براورنگ شاهنشهی بر نشست | گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کائین بجای آورند | فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او | بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر | سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بند و شمشیر بگشاد باز | برسم رسولان نبردش نماز

نهانی دران قصر زیبنده دید | بهشتی سرائی فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت | بساط زمین گشته عنبر سرشت

دانسته اند بیجاست زیرا چه عرق ظاهر نیست ۱۲

ز بس گوهرین گوش گردنکشان | شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل | خرامنده را آتشین گشت نعل
بگرکان و دریا بهم تاختند | همه جوهر اینجا برانداختند
زن زیرک از سیرت شان او | دران داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای | چرا رسم خدمت نیارد بجای
دروکرد باید پژوهندگی | که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار | زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش | بتخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندرست | نشستن بهر تخت اندر خورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود | بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخساره و زو شرم کرد | نخستین نمودار آزرم کرد
نگرد از شهی هیچ بر وی پدید | که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان | نگهداشت آیین آزادگان

درودی بپایی رساندش نخست | فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام | که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کای بانوی نامجوی | ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی ما تو یک روز نشتافتی

زبونی[1] چه دیدی که توسن شدی | چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر | ز پیکان من آتش انگیزتر

که از[2] من بدانکس پناه آوری | همان به که سر سوی شاه آوری (راه)

بدرگاه من پای خاکی کنی | ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم | بر او سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نه بستی بدرگاه من | چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زیبم دهی | بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای | همایون تر آمد ز فر همای

[1] قوله زبونی چه دیدی الخ یای تحتانی در زبونی مصدری است و زبون بالفتح بمعنی زار و در پارسی خوار و زبردست و بیچاره و اسیر [illegible] و توسن بالضم و قیل بالفتح اسب کره نارام [illegible] و مجازاً اطلاق آن بمعنی [illegible] سرکش باشد [illegible] در اصل [illegible] [illegible]

[2] [illegible] که از من بدانکس [illegible] آوری [illegible]

چنان کن که فردا بهنگام بار | خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش | بامید پاسخ سر افگند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند | ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نهٔ شاه آزادهٔ | فرستندهٔ نه فرستادهٔ
پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از زهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من | زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت | پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب

محیط نام دریای بزرگ است ۱۲ که در مصراع ثانی مراد از سایهٔ قاصر باشد و مراد از آفتاب ذات اسکندر تهمت منه سایه بر آفتاب یعنی مرا آفتاب مپندار که سایهٔ مسلم و ظاهر است که سایه بازای آفتاب حقیقی ندارد ۱۲ ج

مرا چون نهی در عیار کسی | که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن | وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چو گوئی چنان بیکس ست | که حمال پیغام خود خود بس ست
بدرگاه او بیش ازانست مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد
دگربار نوشابهٔ هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند
کزین بیش بر دلفریبی مباش | بناراستی پیکر کیبی مباش
ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگ است و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس | که با ما بتندی برآرد نفس
نه جباری خویش را گم کند | نه در پیش من پشت را خم کند
درآید بتندی و خونخوارگی | بنجرشه گرا باشد این بارگی
جز نیم نشانهای پوشیده هست | کز زور از پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار | تصرف نباید درین پرده بار

اگر سندلی زیر پیغام هست | تو دانی و بخشش که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم | نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان | پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید | مزن پرهٔ قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز | که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیر دل | که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز | زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود دست پوشیدنت | بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کارد کنیز دوان | حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر | بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این | درین کارگاه ازپی چیست این

نمودن و مخالف عقل بعمل آوردن چه

پره از قفل پره بر کلید یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر کردم مرا با دشاه تصور مکن و بخلاف عقل راه مرو ۱۲

قوله بفرمود کارد آه دوان صفت کنیز معمول است کرد سرکار پادشاهان تصاویر جمله سلاطین پارچه بر کشیده میدارند ۱۲

اگر پیکر تست چندین مکوش / بابروی خود آسمان اسپوش

وگر نیست بگذر که رستی ز غم / جوانی ببر خدمتی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید

ستیزه در آن کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان شند شیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو نامدار / بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش و مهر مرا بیش دان / هم اینخانه را خانهٔ خویش دان

بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زنم زن سیر نیستم / زکار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام / هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیر زن گر توئی شیر مرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

له قوله وگر نیست بگذر آه یعنی اگر این تصویر تو نیست پس از غم رستی و شاد باش و جواب پیغام بنزد سکندر ببر و بخدمتم ۱۲

له قوله سکندر بفرمان او ساز کرد ای موافقت نمود ۱۲ و باز کرد ای کشاد ۱۲

چو برجوشم از خشم چون تند میغ | در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ | ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش | گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار | رهاننده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی فتحیاب | زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چربم بهنگام کین | شوم قائم انداز روی زمین

درین هم نبردی چه روباه و گرگ | تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر | که با هیچ نا داشت کشتی مگیر

که گر بر جهد بر تو چربی کند | بکوشد بجان تا ترا بفگند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر | دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم | ز ایران زمین تا بآباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری | طبیعت شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر | زند صورت هر کسی بر حریر

۵۴ قوله منه خار تا در نیفتی بخار آه خار نهادن ای مجوز ایذای کسی شدن ۱۲ بدر

۵۵ قوله تو آنگه که بر من آه یعنی تو اگر بر من غالب شوی سبب زن بیوه را جواب داده باشی و آن موجب ننگ تست ۱۲ بدر

۵۶ قوله درین هم نبردی آه یعنی در جنگ که من با تو کنم موجب بزرگی تو و باعث تحقیر و [illegible] منست ۱۲ بدر

نگارنده صورت هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
بجان خواهم آن نقش از نیشت / ز هر کس که این از دارد درشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشی راستست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازهٔ / بگیرم بقدر وی اندازهٔ
بد و نیک هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بهم آشنائی دهد / برآزرم خسرو گوائی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه اندرین دستگاه / که یک تخت را بر نشاید دو شاه

ترازوی همت آه یعنی اوقات خود بجز زنان بیهوده بلهو و لعب نمی گذارم بلکه در تدبیر و حکمت بسری برم و از ترازوی همت خود امتحان خفت و گرانی قدر پادشاهان زمان میکنم ۱۲ روان اینجا بمعنی جانست یعنی جان خود را ترازوی همت میدانم که شاهان را بسنجم و چون می سنجم شاهان را [illegible]

[illegible]

۲۰

نه بینی دو شاه است شطرنج را | که بر هر دلی نو کند رنج را
پریچهره چون از بر تخت خویش | فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زرافه از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کین کاردانی گر زن است | بفرهنگ مردی دلش روشن است
زنی کاینچنین کار در نهان کند | فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر | که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه کار زن | زنا را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست | که خربسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه گم بودگیست | شفاعت درین پرده بیهودگیست

تلخی در اندیشه را نوش ده | در افتاده تن فراموش ده

بپوشم دگر رخ چو بیگانگان | نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر گشایم ز بند | گره بر گره چون توانم فگند

بجای چنین دلبر مهربان | که زیبا سرشت ست و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه دریافتی | بجز سر بریدن چه بر تافتی

ازینجا اگر برکشم بار خویش | نگهدارم اندازهٔ کار خویش

چو برطاس رخشنده افتاد مور | رهانش را چاره باید نه زور

شکیبائی آرم درین رنج و تاب | خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بستهٔ سوی دار | برو تازگی رفت چون نو بهار

بپرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرائی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم بردنش چون توانم بسر

سله قوله بجای چنین آه یعنی بچنین جان بجای دیگر اگر بودی البته سرت را می بریدند و زنده نمی گذاشتند ۱۲ سله قوله شکیبائی آرم یعنی این واقعه را چنان پندارم که گویا خیالی در خواب می بینم یعنی اضطراب نسازم ۱۲ سله قوله شنیدم

درین بود کایزد رهائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کاز نیابی کلید | کشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر بتسلیم در دادتن

تهمتن چو تنها کند ترکتاز | برو دیو را دست گردد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو تختی نبش را بمالید گوش | نشاند آتش طیرگی را ز جوش

شکیبندگی دید درمان خویش | بتسلیم دولت سر افگند پیش

کمر بست نوشابه چون چاکران | بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند | بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چون شمع برخاستند | ملوکانه خوانها برآراستند

نهادند نزلی ز غایت برون | ز هر پخته پخته چند گون

رقاق تنک گرده گرد روی | ز گرد سراپرده تا گرد کوی

همان قرصه شکر آمیخته | چو گنجد بران گرد ها ریخته

قوله مغنی چو بی پرده یعنی مغنی که برخلاف مقام نوا زند آواز رود بر بانگ او خنده و موجب فضیحت و رسوائی او شود قوله شکیبندگی یعنی آخر کار بجز او صبر و شکیبائی چاره ندید و خود را بدولت و اقبال خود سپرد

آباهای نوشین عنبر سرشت | خبر داد از خوردهای بهشت
زبس کوههٔ گاو و ماهی چو کوه | شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط | برآورد بر مرغ خواران نشاط
مصوص سراتی و آچار نغز | ز بادام و پسته برآورده مغز
زبس صاف پالودهٔ عطرسای | بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر | به تنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گل شکری | طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیک بخت | بساط زر افگند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب | بر و چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر | سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر
ولی بود سرپوش بالای شان | که تا سرِّ نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان کرد باز | ببیند که سنگیست در خوان فراز
چو برمانده دستها شد دراز | دهان خورش راه بگشاد باز

۱۰۰

بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش ماست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نوا کج فزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان رخام / همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت بدو دست بردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوریهای ناکردنی

بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان ازو طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ / درو سفلگانه چه بازیم چنگ

درین ره که از سنگ ناید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانیکه زین سنگ برداشتند / نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو تا بمانی بجای

زنبیارهٔ آن زن نغزگوی / زناخورده خوان کرد شه دست شوی

قوله درین ره که از سنگ آه ناید مخفف نیاید است بصیغه نفی از آمدن یعنی این راه که از سنگ بسته میشود یعنی بسنگ قبر راه زندگانی مسدود میشود واحکام این عالم جدا میگردد و سنگ بر سنگ نهادن دران بجاست یعنی آرایش نمودن نامناسب است ۱۲

بنوشابه گفت آن شه بانوان ‌‌ ‌ به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گوئی که جوهر ریست ‌ ‌ ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست ‌ ‌ که گوینده جوهر بجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه ‌ ‌ ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست ‌ ‌ ملامت ببین تا کرا در خورست
چه باید بخوان جوهر اندوختن ‌ ‌ مرا جوهر اندازی آموختن
زدن خاک در دیدهٔ جوهری ‌ ‌ همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش ‌ ‌ سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیک رای ‌ ‌ که ما را بمردی شود رهنمای
زنید تو ای بانوی پیش بین ‌ ‌ زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش ‌ ‌ زمین را لبالب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد ‌ ‌ همین نقلدانهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت ‌ ‌ دران چابکی ماند خسرو شگفت

قوله ترا کاسه یعنی من اگر گوهر را از آرایش بر کلاه می پوشم آن لازم است مر شاهان را و تو این قدر جواهر اندوخته که خوان و کاسه پر داری پس خود بنگر که سزاوار ملامت کیست ۱۲ [illegible]

چه باید ... در لفظ بخوان یعنی مقدار و اندازه ۱۲ قوله زدن خاک ... [illegible]

حرف تو معقول است ۱۲

ز خدمت نیاسوده چندانکه شاه — ز خوردن برآسود و شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد — که نارد بآزار نوشابه جهد

بفرمود تا شه وثیقت نبشت — بدو داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای — فریب از فلک دید و فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس — رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد — چراغی بیفروخت و شمعی بمرد

بتاوان آن گوی زرین مهر — بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست — دو تختی دران چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم بردمید — سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه — یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست — ترنج فلک را بدو سر شکست

پریچهره نوشابه نوش مهر — بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام — برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش ‌‌ ز تارک در آموده تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او ‌‌ چو ناهید صد در یک انگشت او

پریرخ چو لشکرگه شاه دید ‌‌ جهان در جهان خیل و خرگاه دید

ازان پرنیانهای زرین درفش ‌‌ هوا گشت گلگون و صحرا بنفش

زبس نوبتیهای گوهرنگار ‌‌ نبود دره بر در شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه ‌‌ سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بر ابریشم طناب ‌‌ ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست ‌‌ زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار ‌‌ درآمد به نوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه ‌‌ سر افگنده بر سایهٔ یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر ‌‌ به پیش جهاندار پیروزبهر

چنان کز بسی رونق نور تاب ‌‌ شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت ‌‌ نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار ‌ ‌ ‌ بلرزید زان درگه تنگبار

زمین بوس کرد آفرین برگرفت ‌ ‌ ‌ درو ماند آن شیر مردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب ‌ ‌ ‌ یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاند از برش ‌ ‌ ‌ عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود ‌ ‌ ‌ بران آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای ‌ ‌ ‌ اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان خورد خوان آورد ‌ ‌ ‌ خورشهای خوش درمیان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت ‌ ‌ ‌ زمین گشت چون حوض کوثر بهشت

یکی جوی ازان حوض نوشین گلاب ‌ ‌ ‌ نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آگهی بدریغ ‌ ‌ ‌ گرانیده شد گرد عنبر بمیغ

زهر نعمتی کاید اندر شمار ‌ ‌ ‌ فرو ریخته کوهها از هر کنار

حریر رقاق دو پرویزنی ‌ ‌ ‌ چو مهتاب روشن تر از روشنی

همان گرده نرم چون لیف خز ‌ ‌ ‌ گزو پخته شد گرده گرده بز

ابا هاى الوان صد گونه بيش   بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود   گران خورد چیزی که ان خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند   ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز   چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابر و می پرستان گشاد   ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکران اندران دلبری   نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد   منش سر سوی خوابگاه آورد
بآن لعبتان گفت سالار دهر   که امشب نشاید شدن سوی شهر
چنان ست فرمان که فردا پگاه   برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آئین کی   ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون فروریزد آتش ز جام   شود کار ما پخته از خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم   بمرجان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل ز می   بآن کوزه از گل برآریم خوی

له قوله جهان را آه یعنی در جهان طعام الوان نبود که از ان طعام قدری بر خوان اسکندر نبود ۱۲

زمین را بجرعه معنبر کنیم | بسر شوی شادی گل تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک | پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه | فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد | سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان | کمندی برآراست عنبرفشان

سه و مشتری را بمشکین کمند | فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز | پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی بر فروزند لعل | در آتش نهند از پی شاه نعل

فروزند

بفرمود شه کاتش افروختند | برسم مغان بوی خوش سوختند

زباده چنان آتشی بر فروخت | که میخوارگان را در و رخت سوخت

برود و می و لهو های دگر | همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد | سمور سیه زاد روباه زرد

زاده

دگرباره در جنبش آمد نشاط | دُر آموده شد خسروانی بساط

پس مراد ازین بیت آنست که زمین را بجرعهٔ خوشبوی شراب برباد کنند ... زمین خاک معنبر شده برای ... گلی تر کنیم ۱۲ ... فروزنده نوشابه درین بیت بزم سکندر را ... بزهره تشبیه داده ۱۲

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو | خرامش در آمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن پریچهرگان | به نوآیین بود مهر در مهرگان
زبیجاده گون بادهٔ دلفروز | فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار | زبیجاده گون گل بیا می بیار
رحم را بآن باده چون باده کن | زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی سترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افگنده پیش
نوازندگانِ می و رود و جام | برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر
بران فحلی اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار | دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکایک همه لشکر از شرم او — نگشتند یک ذره از رزم او

۵۲ هوا سرد و خرگاه خورشید گرم — زمین خشک و بالین جمشید نرم

۵۳ برون رفت از چاه دلو آفتاب — بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسه کوه و شخ — گره بست چون پشت ماهی زیخ

دمادم فرو گیر چون چشم گرگ — شده کارگر گنیه دوزان زرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور — بپهلوی شیران برآورده زور

کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آب را در جگر

زباریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دشتهای خیار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز — چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی — شکم کرده پر چشمه رستنی

دهن ناگشاده لب انگبیر — که آید لب سبزه را بوی شیر

جهان بلبلان را دریده دهل — ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن — چو کبک دری قهقهه در دهن